گناه عشق

از :

سمرست موام

Somerset Maugham

این ناخدا «برودون» آدم عجیبی بود . وقتی که از ورود نزدیك «نیل‌مك‌آدام» معاون تـازهٔ مونرو، موزه‌دار شهر «کوالاسولور» به سنگاپور باخبر شد ، با سرو صدای تمام بتهیه مقدمات پذیرائی از او پرداخت . ناخدا برودن فرمانده کشتی «سلطان‌احمد» بود و هر وقت کـه کشتی در سنگاپور لنگر می‌انداخت وی بـه هتل «وان‌دیك» میرفت ودر طول سفرهای خودش نیز، زنش را که یك زن جوان ژاپنی بود دراین مهمانخانه میگذاشت .

آنروز ، دربازگشت از یك سفر پانزده روزه در طول سواحل بورنئو ، صاحب مهمانخانه کـه یکـنفر هلندی چاق وچله بود بوی گفت که «نیل» دوروز پیش بسنگاپور آمده ودر مهمانخانه او اطاق گرفته است .ناخدا فوراً بدیدن او رفت واورا دید کـه درسینه‌کش آفتاب، روی یکصندلی راحت نشسته بود ویك شمارهٔ کـهنهٔ

«تایمز» را میخواند . ناخدا نزدیك رفت و گفت :

ـ شما آقای مك آدام هستید ؟

نیل از جای برخاست باصدائی که حجب‌فراوان درآن پیدا بود جواب داد :

ـ بلی

ـ خیلی خوشحالم که این جا ملاقاتتان میکنم. من ناخدا برودن ، فرمانده کشتی سلطان احمد هستم . روز سه‌شنبه آینده با کشتی من حرکت خواهید کرد . «مونرو» مخصوصاً سفارش شمارا بمن کرده . راستی این دو روزه را در سنگاپور چطور گذراندید ؟

ـ هیچ . درشهر گردش کردم .

ـ و طبعاً چیز دیدنی پیدا نکردید .

ـ اتفاقاً خیلی چیزهای دیدنی دراین شهر هست . موزه‌ها ، باغها ، مخصوصاً حیوانات اینجا آنقدر فراوان ودیدنی هستند که خیال میکنم چندین سال اقامت هم برای دیدن همه آنها کافی نباشد .

بعداز شام ، ناخدا و «نیل» بگردش درشهر پرداختند . در دوچرخه‌های «ریك‌شاو» که بدست آدم رانده میشود نشستند وبه کوی چینی‌های سنگاپور رفتند. میخانه‌ای که این دوبدان رفتند پربود از زنان فرانسوی وایتالیائی وامریکائی . یك پیانوی خود کار باسروصدای فراوان آهنگ رقصی را مینواخت ، عده زیادی زن و مرد در پیست رقص‌میچرخیدند . ناخدا سفارش مشروب داد دوسه نفر از زنها ، لبخند زنان بدان دو چشمك زدند . ناخدا پرسید :

ـ نیل ، دلت میخواهد با اینها روی هم بریزی ؟

نیل سرخ شد ، باناراحتی گفت :

ـ نخیر . سایهٔ شما کم نشود .

ـ عجب ! ولی فکر نکنی در آنجا هم که میخواهی بروی ، بهمین راحتی زن سفید پوست پیدا خواهی کرد .

ـ اشکال ندارد .

ـ نکند مشتری زنهای «محل» باشی .

نیل یکبار دیگر سرخ شد ، واین دفعه جوابی نداد . ناخدا پول مشروب را پرداخت وباهم بیرون رفتند . اینبار ناخدا ، نیل را به یك «خانه چینی» برد تا زنان رنگ‌و روغن زده وپاکوچك چینی را به وی نشان دهد . وقتیکه چند لحظه درآنجا ماندند ، ناخدا گفت :

ـ بسیار خوب ، من وظیفه داشتم تورا اینجا هم بیاورم . اما خیال نمیکنم ارزش ماندن داشته باشد . مخصوصاً که این زنان چینی هم اصلا از ما سفیدها بدشان میآید . میگویند که ما بوی سگ مرده میدهیم . درعوض زنهای ژاپونی تابخواهی سربزیر ومهمان‌نواز هستند . زن من هم ژاپونی است بهتر است از همینجا، بسراغ زنهای ژاپونی برویم .

دوباره دوچرخهٔ دستی آنها را از کوچه‌های پیچ‌درپیچ عبور داد واین‌بار بخانهٔ تمیزتری رفتند که خانم چاقی آنجا را اداره میکرد . بدیدن آنها تعظیمی کرد وبتعارف مفصلی باناخدا پرداخت . ناخدا آهسته بدو حرفی زد واو بیرون رفت و چند لحظه بعد با چهار

دختر جوان ژاپونی که «کیمونو»های بلند و آراسته در برداشتند بازگشت . هر چهار دختر تا زمین خم شدند و لبخند زنان ، خوش‌آمد گفتند وبعد در پای آنها زانو زدند وباآنها بزبان ژاپونی بگفتگو پرداختند .

ناخدا پرسید : خوب کدامیك را میخواهی ؟

ـ اوه ! من بهیچکدام کاری ندارم . اگر اجازه بدهید بمهمانخانه بروم وبخوابم .

ـ عجب دیوانه‌ای‌هستی ! از چه میترسی ؟

ـ از هیچ چیز . اما اهل این کارها نیستم . شما خودتانرا برای خاطر من ناراحت نکنید .

ـ بسیار خوب ، اگر نمیخواهی این جا بمانی منهم اصراری بماندن ندارم .

دربیرون خانه ، برودن از نیل پرسید :

ـ راستی چندسال داری ؟

ـ بیست ودوسال .

ـ پس منتظر چه هستی ؟

ـ منتظر ازدواج .

ناخدا دیگر حرفی نزد . وقتیکه بمهمانخانه رسیدند ، با او خداحافظی کرد و با شیطنت گفت : «امیدوارم شب خوبی بگذرانی وباطاق خود رفت .»

سه روز بعد ، باکشتی سلطان احمد حرکت کردند . «نیل» تنها مسافر سفیدپوست کشتی بود . در تمام طول راه یاکتاب خواند یا باناخدا بریج‌بازی کرد ، یا روی صندلی راحتی در عرشه کشتی سیگار کشید . نزدیك رسیدن بمقصد ، از ناخدا پرسید :

ـ این آقای مونرو ، رئیس مـن ، چه جـور آدمی است ؟

ـ آدم نازنینی است ، همه دوستش دارند .

ـ من غالب مقـالاتش را در مجلات عـلمی خواندهام ، خیلی عمیق و مطلع بنظر میرسد .

ـ خیال میکنم اینطور باشد ، اما من خودم چیزی از آثار قدیمی وموزه و علم نمیفهمم . فقط میدانم کـه او یك زن خوشکل دارد که اصلا روس است ، و از همه آثار موزه ، دیدنیتراست .

«سلطان‌احمد» سوت‌زنان در کنار مقصد خود لنگر انداخت . طبیب قانونی ویك افسر پلیس با کرجی کوچکی وارد کشتی شدند وورقه‌های معاینه مسافرین را بدقت نگاه کردند . یك مرد بلندقد ولاغراندام نیز همراه آنان بود کـه ناخدا بگرمـی با او دست داد و احوالپرسی کرد . آنوقت نیل را بدونشان داد وگفت :

ـ نمیدانید چه گنجی برایتان آوردهام .

سپس روبنیل کرد ولبخندزنان گفت :

ـازاین ساعت شمارا بدست رئیستان میسپارم . این آقا مستر مونرو ، رئیس مـوزه «کوالاسولور» هستند .

مونرو دست بطرف نیل دراز کرد و دست او را بگرمی فشرد . پیدا بود که از این معاون تازه رسیده خوشش آمده است .

مونرو مردی تقریباً چهلساله بود ورفـتاری خیلی آقامنشانه وموقر و درعین حال بسیار صمیمانـه و

دوراز تکبر داشت ، در نخستین نظر پیدا بود کـه مردی روشنفکر است که بیش از هـرچیز با کتاب و فکـر سروکار دارد وقتیکه پیشخدمت کشتی برای آنها ویسکی آورد ، ناخدا گفت :

ـ نیل اهل الکل نیست .

مونرو بخنده جواب داد :

ـ چه بهتر . اما امیدوارم شما سعی نکرده باشید اورا از راه بدر ببرید .

ـ کوتاهی از من نبود . من در سنگاپور هرچه توانستم کردم ، اما او مثل سد سکندر پابرجا مـاند . اصلا خیال نمیکنم این پسر قابل‌تربیت باشد .

بعد از خوردن ویسکی ، مونرو ونیل سوار قایق شدند وبساحل رفتند ، مونرو پرسید :

ـ نیل میل داریـد چـه کنیم ؟ مستقیماً بخانـه برویم یاگردشی د ر شهر بکنیم دو ساعت تا مـوقع ناهار فرصت داریم .

ـ چطور است سری بموزه بزنیم ؟

در چشمان مونرو برقی از رضایت درخشید . هر دو ، خاموش ، از کنار خانه‌های بومی براه افتادند .

در مـوزه ، نیـل ناگهـان دست از خاموشی محجوبانهٔ خود برداشت وباخوشحالی فراوان دربـارهٔ یکایك آنچه میدید بتحقیق و بحث واظهارنظر پرداخت .

هردو بقدری سرگرم بودند که مونرو ، وقتیکه بساعت مچی خود نگاه کرد از تعجب از جای جست . بیش‌از یکساعت از وقتیکه باید برای ناهار رفته باشند

گذشته بود هردو با عجله سوار «ریك‌شاو» شدند و بخانه مونرو رفتند .

درسالن خانه ، زنی جوان روی یك ایوان دراز کشیده بود و روزنامه‌ای میخواند وقتیکه این دووارد شدند ، وی فقط تکانی بخود داد تا آنها را از روبرو ببیند . مونرو گفت :

ـ داریا ، خیلی عذر میخواهم . ماخیلی دیر آمدیم .

سپس روبنیل کرد و گفت :

ـ بازن من آشنا بشوید .

خانم جوان ، لبخندی زد وگفت :

ـ هیچ اهمیت ندارد . مگر چیزی هم بی‌ارزش تراز وقت پیدا میشود ؟

دست خودرا بطرف نیل دراز کرد . چند لحظه بدقت ، اما با نگاهی آمیخته با حسن‌نظر ، بدونگریست . خنده‌کنان بشوهرش گفت :

ـ قطعاً اورا بموزه برده بودی ؟

«داریا» زنی تقریباً سی‌وپنج ساله ، با اندامی متوسط بود . چشمانی آسمانی‌رنگ داشت که بی‌اختیار منظره دریائی آرام را بنظر بیننده می‌آورد . لبهای گوشتالو ، و بینی برجسته‌ای داشت که بدو جاذبه جنسی شدیدی میبخشید . جامه‌ای سبزرنگ برتن داشت وانگلیسی را بطور کامل ، منتها کمی با لهجهٔاسلاو حرف میزد .

درسر میزغذا نیل دوباره بصورت همان جوان

محجوب وکمرو درآمد. اما داریا ظاهراً متوجه‌آن‌حال‌او نبود . با حرارت تمام از سنگاپور و چیزهای جالب آن حرف میزد واز نیـل درباره خاطرات سفـرش سؤال میکرد .

سپس دربارهٔ کسانی که سمتهای رسمی دارند ونیل طبعاً میبایست بملاقات ایشان برود بدو اطلاعات لازم داد ودر آخر صحبت ، نگاهی طولانی بدوافکند و گفت :

ـ خاطر جمع باشید که همه جا شمارا با علاقه خواهند پذیرفت .

نیل ، در عالم سادگی خودش احساس نکرد که «داریا» چطور بادقت سراپای او را ورانـداز میکند و بگونه‌های شاداب و موهای حلقه‌حلقه وپوست سفید او مینگرد . بالاخره داریا لبخندی زد و گفت :

ـ شاید اینها از «نیل» بدشان نیاید ، زیرا او هم انگلیسی است . اما از من هیچ وقت خوششان نیامده ، منتها برای من همیشه این موضوع علی‌السویه بوده ، برای اینکه من این انگلیسها راکودن وبیمغزترین آدمهائـی میدانم که در همه عمر خود دیده‌ام .

سپس روبنیل کرد وگفت :

ـ خواهش میکنم بعدازین مرا بطور ساده «داریا» صداکنید . من شما را «نیل» خطاب میکنم . من از لقب «مسزمونرو» بدم میآید. هروقت این کلمه را میشنوم خیال میکنم زن‌کشیش شده‌ام .

نیل از خجالت سرخ شد . عادت نداشت بدین‌زودی باکسی «خودمانی» بشود داریا برای اینکه موضوع حرف‌را

برگرداند، صحبت خودرا درباره‌انگلیسها باز گرفت‌و گفت:

ـ باز این مردهای انگلیسی ، اقلا فوتبال و تیراندازی و کریکت بلدند. اما پناه‌بخدااز زنهای‌انگلیسی: همه زشت ، همه حسود ، همه بداخلاق ، همـه بیشعور ! باهیچکدامشان دوکلمه حرف حسابی نمیشود زد . اگـر صحبتی سطحی بکنید ، بدانهـا برمیخورد . اگر مطلب سنگینی بگوئید ، شما را آدم پرمدعائی حساب میکنند . بهرحال ، حتی یکروزهم باآنها بودن مصیبتی است .

مونرو ، به‌نیل گفت :

ـ حرف‌های زن مرا گوش ندهید . ممکن است ما آدمهای خیلی باشعوری نباشیم ، اما مؤدب و تربیت‌شده هستیم .

ـ من تربیت‌شدگی نمیخواهم ، میخواهم قدری علاقه بهنر و ادبیات ، قدری توجه بفکر و روح ببینم، ببینم‌که یك موضوع هنری ، برای شما لااقل باندازه یك گیلاس «جین» یا یك خوراك «کاری» قیمت دارد .

سپس داریا ناگهان روبنیل کرد و پرسید :

ـ شما چطور ؟ روحی دارید ؟

ـ نمیدانم . یعنی درست نمیفهمم چه میخواهید بگوئید .

ـ چرا ازاین سؤال من سرخ شده‌اید ؟

برای چه از اینکه «روحی» داشته باشید خجالت میکشید ؟ اتفاقاً این‌جالبترین‌چیزی استکه‌درکسی‌پیداشود.

نیل ، لحظه بلحظه بیشتر درمقابل این زن، که غیراز زنهای دیگر بود ، ناراحت میشد و دست‌وپای‌خودرا

گم میکرد . برای اینکه جوابی داده باشد ، طوطی‌وار بحثی فلسفی درباره روح و جسم ونظریات فلاسفه بزرگ دراین باره شروع کردکه داریا مدتی بدان گوش داد . سپس بقهقه خندید و گفت :

ـ بحث بسیار جالبی بود. ولی آنچه من پرسیدم، اصلا ربطی باینها نداشت. مقصود من از روح ، فلسفه‌جوهر و عرض نبود . منظورم این بودکه آیا شما دلی دارید ؟ هیجانی ، امیدی ، آرزوئی حس میکنید ؟ آیا خیلی‌چیزها تارهای قلب شما را میلرزاند یانه اما ازین مطلب بگذریم. مثل اینست‌که درك‌مفهوم سؤال من ، برای شما نیزمثل‌سایر انگلیسها قدری فکر لازم دارد .

مدتی ، او و شوهرش و نیل دربارهٔ ادبیات صحبت کردند، و نیل از وسعت اطلاعات و صاحب‌نظری فوق‌العاده «داریا» دراین‌باره تعجب کرد . هیچوقت تاکنون زنی‌را حتی مردی را ، ندیده بود که بدین اندازه کتاب‌خوانده باشد و بااین اطمینان و دقت دربـاره آنها نظر دهد و قضاوت کند .

روزهای بعد اندك‌اندك‌وی بااین اخلاق‌و شخصیت غیرعادی خانم میزبان خود بیشتر آشنا شد، و این آشنائی اورا پیوسته ناراحت میکرد ، زیرا نمی‌توانست باصراحت لهجه و بی‌پروائی عجیب این خانم و بی‌اعتنائی او بتمام‌آن قیود و مقرراتیکه دیگران‌در ابراز افکارو احساسات‌واقعی خود دارند خوبگیرد .

درمقابل نگاههـای تمسخرآمیز «داریا» همیشه دست‌وپای خود راگم‌میکرد و درعین حال خشمگین‌میشد.

برگرداند، صحبت خودرا درباره‌انگلیسها باز گرفت و گفت:

ـ باز این مردهای انگلیسی ، اقلا فوتبال و تیراندازی و کریکت بلدند. اما پناه‌بخدا از زنهای انگلیسی: همه زشت ، همه حسود ، همه بداخلاق ، همه بیشعور ! باهیچکدامشان دو کلمه حرف حسابی نمیشود زد . اگر صحبتی سطحی بکنید ، بدانها برمیخورد . اگر مطلب سنگینی بگوئید ، شما را آدم پرمدعائی حساب میکنند . بهرحال ، حتی یکروزهم باآنها بودن مصیبتی است .

مونرو ، به‌نیل گفت :

ـ حرف‌های زن مرا گوش ندهید . ممکن است ما آدمهای خیلی باشعوری نباشیم ، اما مؤدب و تربیت‌شده هستیم .

ـ من تربیت‌شدگی نمیخواهم ، میخواهم قدری علاقه بهنر و ادبیات ، قدری توجه بفکر و روح ببینم، ببینم که یك موضوع هنری ، برای شما لااقل باندازه یك گیلاس «جین» یا یك خوراك «کاری» قیمت دارد .

سپس داریا ناگهان روبنیل کرد و پرسید :

ـ شما چطور ؟ روحی دارید ؟

ـ نمیدانم . یعنی درست نمیفهمم چه میخواهید بگوئید .

ـ چرا ازاین سؤال من سرخ شده‌اید ؟

برای چه از اینکه «روحی» داشته باشید خجالت میکشید ؟ اتفاقاً این‌جالبترین‌چیزی استکه‌درکسی‌پیداشود.

نیل ، لحظه بلحظه بیشتر درمقابل این زن، که غیراز زنهای دیگر بود ، ناراحت میشد و دست‌وپای‌خودرا

ـ چرا نمی‌توانید ؟ حقوق شما چندان زیاد نیست، و هیچ علت نداردکه آنرا صرف مخارج خانه و پانسیون خودکنید . وانگهی زندگی‌شما بااین دونفر رفیقان، هیچ نتیجه‌ای جز خسته‌کردن شما ندارد. از لحاظ خرج هم اگر خیلی احساس ناراحتی میکنید حاضرم در ماه مبلغ مختصری بعنوان پانسیون از شما بگیریم .

ـ ولی ، داشتن‌یکنفرسربار درخانه ؟ خیلی‌مطبوع نیست .

ـ قول میدهم که شما سربار ما نیستید .

این‌بار مونـرو نیز بپشتیبانی‌ـ زنش برخاست و دوستانه گفت :

ـ نیل ، ماندن شما مرا خیلی خوشحال می‌کند . وانگهی بودن شما در این‌جا از لحاظ کار من کمك مؤثری است.

نیل ، که از اول تحت تأثیر استدلالهای داریا قرار گرفته بود ، بعداز این حرف مونرو بکلی تسلیم‌شد. باخجالت گفت :

ـ من خودم آرزو دارم پیش شما بمانم . اما فکر میکردم ممکن است باعث ناراحتی شما شوم . حالاهرطور شما بخواهید اطاعت میکنم .

فردای آنشب ، باران سیل‌آسا نیل را از بازی تنیس بازداشت. ناچار وی بکلوب رفت و درکنار رفقایش که مشغول پوکر بودند نشست و به‌وارینك و بیشوپ ،دوستانی که قرار بود وی درخانه آنها سکونت کند، گفت:

ـ راستی ، از اظهار علاقه دیشب شما خیلی ممنونم،

قرار شد مثل سابق درخانهٔ مونرو بمانم .

وارینك لبخندی شیطنت‌آمیز و نگاهی به‌بیشوپ افکند وی نیز چشمکی زد و گفت :

ـ نگفتم ؟

وارینك بالحنی جدی‌تر ، تذکر داد :

ـ من از اول هم این فکررا میکردم . وانگهی حق بانیل است .

در رفتار و لحن‌آنها چیزی بودکه نیل‌راناراحت کرد و او را بسرخ شدن واداشت. پرسید :

ـ مقصودتان از این رمز و معما چیست ؟

ـ اوه ! خودت را بموش مردگی نزن. ما «داریا» را بهتر از تو میشناسیم . تو نه اولین‌پسر خوشگلی‌هستی‌که او بتور زده ، نه آخری خواهی بود .

هنوز بیشوپ حرف خودش را تمام نکرده بود که مشت سنگین نیل بدهان او فرود آمد ، واین‌ضربت ناگهانی چنان شدید بود که بیشوپ برزمین درغلطید . جانسن ، معاون فرمانداری خودش را بروی نیل افکند تا او را بگیرد ، اما نیل فریادکنان گفت :

ـ ولم‌کنید . اگر این مرد ازحرفی‌که زد معذرت نخواهد ، او را جابجا میکشم !

از سروصدائی‌که شده بود،فرماندارکه‌درگوشه‌ای مشغول روزنامه‌خواندن بود سربرداشت وبآنها نگریست.

جانسون باحال احترام در مقابل اوایستادوگریبان نیل را رها کرد وبیشوپ‌باصورت‌خونین از زمین‌برخاست. فرماندارکه ابرو درهم کشیده بود ، از نیل پرسید :

ـ معنی اینکـار چیست ؟ شمـا بیشوپ را کتك زده‌اید ؟

ـ بلی جناب آقای فرماندار .

برای چه ؟

ـ برای اینکه حرفی زد که حیثیت زنی‌را لکه‌دار میکرد .

برق شیطنت‌آمیزی در دیدگان‌فرماندار‌درخشید. اما درقیافه‌اش تغییری پیدا نشد پرسید : کدام زن ؟

ـ من حاضر نیستم اسم او را برزبان بیاورم .

فرماندار ، باخشم فریاد زد :

ـ آقا ، حرف‌های احمقانه نزنید .

این‌بار جانسن بجای نیل جواب‌داد :

ـجناب‌آقای‌فرماندار،صحبت‌از«داریامونرو»بود.

فرماندار ، روبه‌بیشوپ کرده پرسید :

ـ مگر شما درباره این خانم چه گفته بودید ؟

ـ درست بخاطرم نیست . بطورکلی گفتم که این اولین‌بار نیست که او باجوانهای اینجا رفیق شده، و یقیناً اینبار نیز فرصت رفیق شدن با نیل مك‌آدام را از دست نداده است .

ـ خیال‌می‌کنم‌حق بانیل است ، زیرا حق‌نداشته‌اند بااین اطمینان چنین حرفی را بزنید . بهرصورت ، حالا از نیل معذرت بخواهید و بعدهم صورت همدیگررا ببوسید.

وقتی‌که طرفین ازهم‌عذرخواهی‌کردند ،فرماندار نیل را کنار کشیده وگفت :

ـ آقای‌نیل‌این‌چه دیوانه‌بازی‌بودکه راه‌انداختید؟

ـ جناب فرماندار ، خانم مونرو دوست من وزن رئیس من است ، و منتهای محبت را نسبت بمن کرده‌است. من حاضر نیستم پشت‌سر او حرف بدبشنوم .

ـ دراین صورت ،مك‌نیل ، اگر بخواهید مدتی درین‌جا اقامت کنید ، می‌ترسم باغالب مردهای این‌جا سرشاخ بشوید .

نیل ، خاموش درمقابل فرماندار ایستاده بود . در صورتش حالتی بسیار جدی احساس میشد. از فرط هیجان گلویش فشرده میشد . بالاخره بغض خود را فروخورد و گفت :

جناب فرماندار . چهارماه است من در خانه آقاو خانم مونرو هستم ، وقول شرف می‌دهم که تاآنجاکه مربوط بخود من است یك کلمه از آنچه اینمرد رذل گفت صحت ندارد . هیچوقت یك حرف یایك‌حرکت خانم مونرو نبوده که بمن امکان چنین تعبیر و تفسیری داده باشد برای من همیشه این خانم مثل مادر ، یا مثل خواهر بزرگتری بوده است .

نیل ، پیاده بخانهٔ مونرو بازگشت .

مونرو درایوان خانه ، مشغول نوشتن کاغذی با ماشین تحریر بود و زنش ، روی نیمکتی دراز کشیده‌بود و کتاب می‌خواند . پشت‌سرش چراغی روشن بود که در نور آن گیسوان وی بصورت هاله‌ای درآمده بود که گرد ماه راگرفته باشد . وقتیکه نیل‌رادید، دوستانه تبسمی کردوکتاب راکنارگذاشت . پرسید :

ـ ازکجا میائید ؟

ـ از باشگاه .

ـ کی آنجا بود ؟

قیافهٔ داریا بقدری آرام و لحن او چنان صمیمانه بود که نیل بی‌اختیار باخود گفت : «در دنیا هیچ‌زن و شوهری صمیمی‌تر از ایندو پیدا نمیشود . همهٔ این‌بیشرف‌ها دروغ می‌گویند . همه تهمت می‌زنند . چقدر خوشحالم که بامشت باین محکمی‌این مرد رذل‌را سرجای‌خودش نشاندم.

آن‌شب ، موقع شام ، مونرو به‌نیل خبر داد که تاریخ قطعی سفری راکه قرار بود ایندونفر برای مطالعات علمی بجزیرهٔ هیتام بکنند معین کرده است. درین سفر ، که نیل از مدتی پیش بااشتیاق فراوان در انتظار آن روز شماری میکرد میبایست تعداد زیادی حیوانات مخصوص کوهستانی این جزیره را ، که درنوع خود بی‌نظیر بودند، همراه بیاورند .

روز بعد ، مونرو در تالار موزه ، نیل را صدا زد و باخوشحالی بدو گفت :

ـ خبر خوشی دارم. باوجود سختی راه و بدی وضع جزیره ، داریا پیشنهادکرده که درین سفر همراه ما بیاید .

ـ عجب ! چه پیشنهاد خوبی ؟

نیل جداً خوشحال شد ، زیرا بدین ترتیب دیگر جمع آنها کم‌وکسری نداشت. مونرو گفت :

ـ این اولین باری‌است‌که توانسته‌ام داریا را در چنین موردی متقاعد کنم . همیشه باو میگفتم : که این جور سفرها برایش خیلی جالب است، اما او هیچ وقت

حاضر بقبول حرف من نبود ، نمی‌دانم چطور شد که دیشب ناگهان خودش پیشنهاد کردکه همراه ما بیاید . حالا که اوهم با ما میآید ، می‌توانیم مدت سفر خودرا هرقدرلازم باشد زیاد کنیم .

چند روز بعد ، صبح زود براه افتادند عده‌ای‌نوکر و چهار تفنگچی همراه داشتند . و طبق معمول در «قایق» مخصوص محلی سوار بودند . دوقایق‌اضافی پرازکیسه‌های برنج و خواربار و لباس وکتاب وسایر لوازم در دنبال آن‌ها حرکت میکرد .

احساس اینکه محیط تمدن‌را در پشت‌سرمی‌گذارند و بسوی دوران گذشته درحرکتند برای آنها لذتی خاص همراه داشت این‌کشتی سواری و حرکت آهسته آهسته‌آن در طول رودخانه نیز برای ایشان بسیار مطبوع وآرام‌کننده بود .

پنج روز از حرکتشان گذشته بودکه‌سرعت جریان آب ، براثر سیلی‌که صبح آمده بود ، مانع حرکت آنها شد . مجبور بودند یکی دو روز در اولین آبادی سر راه اطراق کنند. دراین آبادی ، یك عمارت دولتی بود که باقامت موقتی ایشان تخصیص داده شد . مونـرو از این فرصت برای رفع آخرین احتیاجات خودشان و استخدام عده‌ای تازه برای ساختن کلبه‌ای درپای‌کوه «هیتام» که مقصد ایشان بود استفاده کرد .

صبح روز بعد ، دسته‌جمعی بطـرف مقصد براه افتادند.باربرها ، سفیدپوستها ، خدمتکاران‌بومی ،راهنماها بصورت صفی دراز درحرکت بودند .

جاده باریك و پردرختی‌که مسیر ایشان بود در دامنه کوهستان پیچ‌وتاب میخورد و سراسر آن پوشیده از بوته‌های نی وعلف‌های بلند بود . حرارت خورشید لحظه‌بلحظه زیادتر و تحمل‌ناپذیرتر میشد . اندك اندك ، جاده باریك بجنگل انبوه دست نخورده‌ای رسید که برای عبور از آن میبایست قدم‌بقدم شاخه‌ها و علفها را برید و باتبر کوره‌راهی بازکرد . دراینجا دیگر حتی آفتاب هم قدرت آنرا که ازمیان شاخ وبرگهای درهم رفته راهی باز کند وبزمین بتابد نداشت . تنها صدائی‌که شنیده میشد ، صدای پرندگان وحشی بودکه گاه‌بگاه از بالای شاخه‌های انبوه فریاد میزدند .

اندکی از غروب گذشته بودکه کاروان برجـای ایستاد. تصمیم گرفتند شب را درهمانجادرمیان جنگل‌بمانند و صبح‌زوددوباره براه بیفتند . باربران شاخه‌های درختان را بریدند و روی زمین پهن کـردند . آشپز چینی شام مطبوعی برای آنان فراهم کرد ، سپس همگی در کنارهم بخواب رفتند .

دراین نخستین‌شب جنگل ، نیل تاصبح چشم برهم نگذاشت ، زیرا تاریکی وصدای بالهای هزاران حشره‌که دائماً پیرامون او در پرواز بودند او را ناراحت کرد . گاه ، صدای ناگهانی نالهٔ میمونی‌که ماری او راگزیده‌بود، یا بانگ شوم پرنده‌ای ، اورا از جای میجهاند . بنظرش میرسیدکه اطراف او را موجودات نامرئـی و مرموزی فراگرفته‌اند که همه‌درکمین او نشسته‌اند .

درکنار نیل ، مونرو بخواب عمیقی فرورفته بود

وآرام‌آرام نفس میکشید.

ـ نیل ، خوابیده‌ای ؟

صدای لطیف و ملایم داریا ، نیل را لرزاند . جواب داد :

ـ نه . مگر چه شده ؟

ـ میترسم .

ـ بیخود نترسید . هیچ‌خطری متوجه ما نیست .

ـ از همین خاموشی جنگل میترسم . اصلا ازآمدنم پشیمان هستم .

نزدیك صبح ، نیل چرت‌زنان بخواب‌رفت، ولی صدای نوك پرنده‌ای‌که دائماً به‌تنه درختی میخورد اورا بیدار کرد. دیدکه سایرین نیز همه بیدار شده‌اند. صبحانه مختصری خوردند و براه افتادند . روشنائی روز ، ترس داریا را نیز ازمیان برده‌بود. و وی ، باوجودشب بیخوابی، خوشحال و چالاك بنظر میآمد .

راه همچنان روببالا میرفت . اندکی بغروب مانده کاروان بمحلی رسید که راهنماها از اول آن‌را محل‌ثابت اقامت مونرو و همراهانش درنظرگرفته بودند .

مونروتصمیم گرفت‌درآنجا پناهگاهی‌بسازد، وبدین منظور او وهمراهانش دسته جمعی ببریدن شاخه های درختان پرداخته و درعرض چند ساعت روی چند پایهٔ محکم کلبه‌ای مرکب از دو اطاق ساختند .

از روز بعد ، اجرای برنامه علمی آنان آغاز شد: هرروز صبح مونرو و نیل هرکدام ازیکطرف ، به«شکار» حیوانات و حشرات خاصی که درنظر داشتند میرفتند .

بعدازظهرها صرف خشك‌كردن پروانه‌ها و سنجاق زدن حشرات و مومیائی کردن پرنده‌های صید شده میشد . داریا مسئول حفظ کلبه و اداره کار پیشخدمتها بود و پیوسته یاچیز میدوخت یاکتاب میخواند ، یاسیگار میکشید.

روزها ، بصورتی یکنواخت ، و درعین حال آمیخته باحوادث مختلف میگذشت نیل از همه راضی‌تر و خوشحال‌تر بود. از صبح تا شام اینطرف و آن طرف دنبال «شکار» میدوید وهربار بادست‌پر برمیگشت .

***

بعداز یکماه اقامت دراین نقطه ، باوجود آنکه همهٔ اعضای هیئت هرروز مقدار معینی گنه‌گنه‌میخوردند، نیل دچار نوبه شد . تب او چندان زیاد نبود ، ولی پزشك هیئت دستور دادکه او چندروز دربستر بماند .

داریا پرستاری ویرا بعهده گرفت. نیل از این زحمتی‌که بخانم مونرو داد ناراحت و شرمنده بود ، ولی داریا بهیچوجه حاضر بقبول اعتراض او نشد . باعلاقه و دلسوزی روزی چندبار بدنش‌راشستشومیداد و غذایش‌را بادست خود بدو میخورانید ، وهربارنیز ، پس از پایان شستشوی سروصورت او ، لبانش را میبوسید . نیل هربار باخود میگفت «چه‌زن‌مهربانی است . مراخجالت میدهد.»

اما یکشب ناگهان خواب او را دید ، و باناراحتی و غرق عرق ازجای پرید . درخود احساس آرامشی‌مطبوع کرد ودریافت‌که پس‌ازاین شب‌بحران، حالش روببهبود گذاشته است . امااین‌خوابی‌که دیده بود او را فوق‌العاده خجل و ناراحت‌کرد .

بطوریکه آنروز وقتی که مونرو لباس پوشید و بیرون رفت ، نیل از خجالت چشم برهم گذاشت تاچشمش بچشم او نیفتد و به‌داریا که مثل هرروز بدیدار اوآمده بود ، نیفکند .فقط بدو سلام‌کرد .

داریا خم شد تا او را ببوسد . اما نیل بتندی سر برگرداند . زیرلب گفت :

ـ نه. نه . اینکار را نکنید .

ـ چرا ؟

ـ برای اینکه معنی ندارد .

داریا شانه بالا افکند و رفت . وقتی که برگشت ، نیل را خفته یافت . اما فوراً احساس کردکه وی خودش را بخواب زده است ، بمهربانی خم شد و دست برصورت او کشید .

نیل ، استغاثه‌کنان گفت :

ـ شما را بخدا دست بمن نزنید .

ـ عجب ! من خیال میکردم خواب هستی . ولـی آخر ، مگر امروز چطور شده ؟

ـ هیچ .

ـ پس چرا اینقدر بداخلاقی میکنی ؟ کاربدی کرده‌ام ؟

ـ نه .

ـ درین صورت بگو چه شده ؟

کنار بسترش نشست و دست او را گرفت . نیل پشت بدو کرد و بدیوار نگریست . باخجالت گفت :

ـ داریا ، شما بامن مثل یك پسربچه دوازده‌ساله

رفتار میکنید ؟ درصورتیکه من دیگـر بچه نیستم ، مرد هستم .

ـ اوه !

ـ میدانم که درنظر شما این موضوع اهمیتی ندارد . درنظر من هم‌باید همینطور باشد ، اما ، کسیکـه مریض باشد ، اختیار حواس خودش راندارد . مثلا ممکن است خوابهای ناشایسته‌ای ببیند ؟

ـ عجب ! پس‌خواب مرادیده‌ای ؟

بلی ! شما نمیدانید مردها چه آدمهای بداخلاقـی هستند !.

اما ناگهان داریا خودش را روی او انداخت و دست بدور گردنش حلقه کرد و خنده‌کنان گفت :

ـ نیل ، بگو چه‌خوابی دیدی .

این بار دیگر نیل از کوره دررفت . اورا باخشم از خود دور کرد و گفت :

ـ عجب ! من خواب دیده‌ام ، و حواس شما پرت شده . این چه کاری است‌که میکنید ؟

خواست از تخت بپائین بجهد . اما داریا اورا بر جای نگاهداشت . فریاد زد .

ـ نیل ، مگر نمیدانی که من چقدرترا دوست دارم ؟

ـ خانم ، دیوانه شده‌اید ؟

روی لبهٔ تخت نشسته بود واز خشم میلرزید . داریا ، مجذوبانه گفت :

ـ خیال میکنی برای چه باین گوشهٔ تاریـك

و کشندهٔ جنگل آمدم ، فقط برای اینکه از تو دور نشده باشم . مگر بتو نگفته بودم که چقدر از جنگل میترسم ؟ حتی در همین اطاق ، خیال میکنم که شب و روز افعی و عقرب اطراف ماست .

با این همه آمدم . آمدم برای اینکه دوستت دارم . برای اینکه میخواهم همیشه کنار تو باشم .

ـ خانم شما حق ندارید با این لحن با من صحبت کنید .

ـ اوه ! این قدر لفظقلم حرف نزن .

نیل از اطاق بایوان رفت وخود را روی صندلی راحت افکند . داریا درپای او زانو زد وسعی کرد دستش را بگیرد ، اما نیل وی را دورراند . بآرامی گفت :

ـ داریا خودتان میفهمید چه میگوئید ، و خدا کند که آنچه برزبانتان میآید واقعاً در خیالتان نگذرد .

ـ اتفاقاً درست همان را که میگویم ، فکر میکنم همه عمرم همینطور بوده ، همیشه دل و زبانم یکی بوده .

نیل از فرط تعجب نفس درسینه حبس کرد . پرسید :

ـ ولی شوهرتان چطور ؟ فراموشش کرده‌اید ؟

ـ نه . اما این کار من چه ضرری باو میزند ؟

ـ داریا !

ـ بهرحال ، دراین لحظه من هیچ بفکر او نیستم .

ـ داریا ، شما زن‌بداخلاق و فاسدی شده‌اید .

ـ برای اینکه ترا دوست دارم ؟ ولی این تقصیر خودتست . آخر تو خودت‌چرا اینقدرخوبی؟ چرا اینقدر خوشگلی ؟

ـ برای خاطر خدا ، دست ازاین جور حرف‌زدن بردارید ، اینطور هم نخندید .

ـ داریا خم شد و پیش ازآنکه نیل عکس‌العملی نشان دهد ، بوسه‌ای سوزان بر زانوی برهنهٔ او نهاد . نیل چنان بعقب جست که نزدیك بود او وصندلی واژگون شوند . با خشم فریاد زد :

ـ زن ، از اینجا برو . خجالت نمیکشی ؟

ـ نه !

ـ آخر از من چه میخواهی ؟

ـ خودت را میخواهم .

ـ مرا چه جور آدمی فرض کرده‌ای ؟

ـ یك مرد ، مثل مردهای دیگر .

نیل دوباره لحن مؤدبانه خودرا بازگرفت شمرده شمرده گفت :

ـ خانم بعداز همه محبتهائی که مونرو بمن کرده ، بعداز همه آنچه که بدو مدیونم ، خیال میکنید من آنقدر پست باشم که زن اورا ازو بدزدم ، شوهر شما یك فرشته واقعی است ، آدم‌ی‌است که حقیقتاً ارزش دارد . مثل من وشما نیست . من حاضرم خودم را بکشم وبدو خیانت نکنم . دراین صورت چطور از من چنین توقعی دارید ؟

ـ نیل ، عزیز دلم، این استدلال‌ها و منطق‌هارا کنار بگذار . مگر آنچه من از تو می‌خواهم ، چه ضرری باو میزند ؟ چرا باید این قبیل مسائل را همیشه از نظر تاریك وغم‌انگیز آن نگاه کنیم ؟ چرا نباید فکر کنیم که زندگی کوتاه است و باید هرفرصت کوتاه را غنیمت شمرد ؟

ـ خانم ، با جمله‌پردازی نمیشود زشت را زیبا کرد .

ـ خیال میکنی واقعاً زشتی هست که زیبا شود ؟ من اصلا چیز زشتی درین میان نمی‌بینم .

نیل بداریا که در پای او تقریباً برزمین خفته بود ولبخند میزد ، نگاه کرد . بآرامی گفت :

ـ خانم ، میدانید که من چندی پیش ،دندانهای کسیرا که از شما بدگوئی کرده بودشکستم ؟

ـ این آدم که بود .

ـ بیشوپ .

ـ اوه ؟ چه گفته بود ؟

ـ گفته بود که شما تاکنون با چندین مرد رفیق بوده‌اید .

ـ بدیگران چه مربوط است که درکارمن دخالت کنند ؟ تازه بفرض هم بوده‌ام ؟ چه اهمیت دارد ؟ من خودم میدانم که هیچکس را باندازه تو نخواسته‌ام . هیچوقت بااین حرارت نخواسته‌ام مردی را در آغوش بکشم .

ـ ساکت شوید ، داریا ! ساکت شوید !

ـ گوش کن ، نیل امشب ، وقتیکه شوهـرم ، خوابید من آهسته باطاق تو میآیم از هیچ چیـز نگران نباش ، خواب شوهرم‌خیلی سنگین است .

ـ نه داریا اینکار را نخواهید کرد .

ـ چرا نکنم ؟

ـ برای اینکه میگویم نه‌نه !

داریا بـرخاست وازایوان بیرون رفت زیـرا احساس کرد که نیل اختیار اعصاب خودش را از دست داده است وممکن‌است فریادی بزند .

ـ مونرو ظهر بخانه آمد وبعداز نهار طبـق معمول هرسه نفر بـکار پرداختنـد داریا از هـرروز خوشحال‌تر بود ، واین نشاط مونرورا سرکیف آورده بود یکبار از او پرسید :

ـ داریا ، مثل اینستکه کم‌کم بزندگی جنگلی عادت میکنی ؟

ـ آری جنگل هم چیزهای خوبی دارد . بهر حال امروز سرخوشم .

در عوض نیل سعی میکرد هرقدر ممکن است کمتر حرف بزند ، ومخصوصاً کمتر بداریا نگاه کـند . وقتیکه مونرو از او احوال پرسید جواب داد :

ـ نه حالم بدنیست اما حوصله حرف زدن‌ندارم .

وقتیکه شب شد ، نیل درخود ناراحتی شدیدی احساس کرد ، زیرا بیم آن داشت که داریا دست از نقشهٔ خطرناك خودش برنداشته باشد . صدای نفسهای مونرو و داریا را از اتاق دیگر شنید وفهمید که هردو بخواب

رفته‌اند . با این وصف نگرانی خود او مانـع خوابیدنش میشد .

ناگهان احساس کرد که کسی ، خیلی آرام و بیصدا ، باطاق او لغزید . با صدای بلند گفت :

ـ آقای مونرو ، شما هستید ؟

داریا برجای ایستاد ومونرو بیدار شد . فریاد زد :

چطور شده ؟

نیل ، بلند بلند گفت :

ـ کسی دراتاق من بود . خیال کردم شمائید .

بجای مونرو ، داریا جواب داد :

ـ نگران نباشید . منم . خوابم نمیبرد ، خواستم بایوان بروم و سیگاری بکشم .

ـ مونرو با آرامی گفت :

ـ خـیالم راحت شد . اما داریا ، مـواظب‌باش خودتان‌را زکام نکنی .

نیل اورا دید که بایوان رفت ودرتاریکی کبریتی کشید وسیگاری روشنکرد ، و لحظه‌ای بعد باطاق شوهرش بازگشت ودوباره خوابید .

صبح بعد ، نیل پیش از دیدن او بجنگل رفت و سعی کرد که ظهر قبل از مونرو برگردد بعدازآن نیز تاشب پیوسته از برخورد بانگاه داریا احترازکرد .غروب، مونرو برای سرکشی به جعبه‌پروانه‌ها ، چند دقیقه از اتاق بیرون رفت . داریا با خشم ، در گوش نیل گفت :

ـ چرا دیشب شوهرم را بیدارکردی ؟

نیل شانه‌ها را بالا انداخت و بکار خود ادامه داد.
داریا با ریشخند گفت :
ـ از همه زنها اینطور میترسی ؟
ـ از کار زشت میترسم .
ـ خودت میدانی چقدر احمق هستی ؟
ـ بهتر است احمق باشم ، ولی رذل نباشم .
ـ چقدر از تو متنفرم !
ـ پس راحتم بگذارید.
داریا جوابی‌نداد ، اما با پشت دست سیلی محکمی بگونه او نواخت . نیل سرخ شد ، ولی همچنان خاموش ماند . مونرو ، وقت بازگشتن ، اورا سخت سرگرم‌رسیدگی بپروانه‌ها یافت .
یکروز ، نیل بـا وجود آنکه مثل هرروز دیر برگشته بود ، مونرو را در خانه نیافت فقط داریا روی صندلی راحت لمیده بود وسیگار میکشید . پیشخدمت‌چینی خبر داد که نهار حاضر است . نیل با تعجب پرسید :
ـ پس مونرو کجاست ؟
ـ امروز نمیآید . خبر داده که تا غروب مشغول شکار خواهد بود .
نیل دیگر حرفی نزد ، ولی بعد از ناهار کلاه آفتابی و وسائل شکار را برداشت ، این اولین باری بودکه وی بعداز ظهر بشکار میرفت . داریا پرسید :
ـ کجا میروی ؟
ـ کاری ندارم . یك خورده شکار میکنم .
داریا بی‌اختیار بگریستن پرداخت . ناله‌کنان گفت :

ـ تو چرا اینقدر بدجنسی ؟ چـرا مرا اینطور اذیت میکنی ؟

ـ چکارتان کرده‌ام ؟

ـ هرقدر توانسته‌ای آزارم داده‌ای . من هرچه بدباشم ، باز مستحق اینهمه رنج بردن نیستم . مگر با تو چه بدی کرده‌ام ؟ کدام پرستاری کدام محبتی بوده که بتو نکرده‌ام ببین چقدر بدبختم .

ـ داریا، باور کنید که من بهیچوجه دلم نمیخواهد شما را ناراحت کرده باشم . اما این توقع شما از من بیمعنی است . زنی مثل‌شما، اصولا نباید خاطرخواه‌آدم بی‌سروپائی مثل من بشود . مگـر شما هیچ تسلطی برنفس خودتان ندارید ؟

ـ خدایا ! باز یاد فلسفه افتادی ؟

ـ خانم ، اگرواقعاًبمن علاقمندید،چرا سعی‌میکنید مرا تا این درجه از لحاظ اخلاقی پائین آورید ؟ با آن اعتماد مطلقی که شوهرتان بما دارد چطور چنین چیزی ممکن است ؟ همین تنها گذاشتن ما دو نفر ، دلیل آن است که او شرافت ما را وثیقه قرار داده است . میگوئید شما برای من خیلی کار کرده‌اید . قبول دارم . اما در این صورت فکر کنیدکه مونرو ، برای شما چقدر بیشتر کار کرده . چقدر زیادتر حق بگردن شما دارد .

این حرف او بی‌جواب ماند ، زیرا داریا ناگهان از جای جست و دیوانه‌وار خـود را بروی او افکند و بازوانش را چون دو حلقه زنجیر بدور بدنش حلقه کرد ، سپس با حرارتی جنون‌آمیز ببوسیدن او پرداخت . دستش

را بین صورت خود واوآورد . اما بی‌اختیار فریادی کشید، زیرا داریا در خشم وهیجان عجیب بود ، چنان دست‌اورا گزیده بود که‌از آن خون بیرون میجست .

نیل فریاد زد :

ــ ابلیس !

از برقی کــه در نگاه داریا میدرخشید، بوحشت افتاد . سادگی گفت :

ــ من به جنگل رفتم .

ــ من هم دنبالت میآیم .

چند قدم رفت و داریا را دید که افتان و خیزان دنبالش روان است، بالاخره در محوطه بی‌درخت کوچکی ایستاد . فریاد زد :

ــ دیگر این بازی‌بیمعنی بس است. امروز بمحض مراجعت مونرو ، بدو خواهم گفت‌که من از این‌جا میروم. همین فردا صبح بکوالاسولور برمیگردم و از آن‌جا بــه انگلستان میروم.

ــ او نمیگذارد تو برگردی . احتیاج بتو دارد .

ــ هرچه میخواهد بشود . من بهانــه‌ای برای مراجعت درست میکنم .

ــ چه بهانه‌ای ؟

ــ نترسید. چقیقت رانمی‌گویم. هرقدر میخواهید قلب او را بشکنید ، اما من این وظیفه را بعهده نخواهم گرفت .

ــ پس تو تا این درجه باین احمق علاقه داری ؟

ــ این احمق ، به صدتا من و شما می‌ارزد .

ـ واگر بدو بگویم که توبرای آن قصد مراجعت داری که من تسلیم تقاضایت نشده‌ام ، چه‌خواهی کرد ؟

نیل بخود لرزید و رنگش پرید . با ناراحتی گفت : خیال میکنید باور کند. خودش میداند کـه من اینکاره نیستم .

ـ یقین بدان که درین مورد برد با من است . خیال میکنی بعد از اینهمه تحقیرهائی که بمن کردی ، از تهمت زدن بتو خودداری خواهم کرد . قسم میخورم کـه اگر صحبت مراجعت کنی فوراً پیش او میروم و میگویم که در غیبت او قصد دست‌درازی بمن داشته‌ای .

ـ منهم انکار میکنم . برای چه حرف مرا باور نکند و حرف شما را باور کند ؟

ـ برای اینکه درین قبیل موارد ، همیشه حرف زنها را باور میکنند . و برای اینکه من دلیل دارم .

ـ چه دلیلی ؟

ـ دلیل او ل، جای دست تو است که همین حالا روی پوست بدن من مانده است . همین حالا که میخواستی مرا از خودت دورکنی . دلیل دوم دست توست که جای دندان‌های من در آن هست .این‌جای دندانها ازکجاآمده؟

نیل خاموش به فکر فرو رفته بود وحرفی نمیزد . داریا گفت :

ـ حالا عاقل‌تر شده‌ای ؟ دیگر حرف از برگشتن نمیزنی ؟

بغض نیل ترکید و اشك از چشمش سرازیر شد . مثل آنکه از دیوی خونخوار بگریزد جستی زد و با شتاب

تمام به دویدن پرداخت . بیش از یکساعت در میان جنگل این طرف و آن‌طرف رفت . وقتی که برگشت‌نزدیك غروب بود . اما هنوز داریابرنگشته بود . نیل باوحشت‌بخود گفت:

« دیدم که دنبال من آمد . ولی نتوانست بمن برسد . اما چطور هنوز برنگشته ؟ نکند راه را کم کرده باشد ؟ »

خواست دوباره براه بیفتد و دنبال او بگردد ولی خاطرهٔ تلخ ساعتی پیش او را برجای نگاهداشت . زیر لب گفت :

هر بلائی سرش میآید بیاید . اقلا این مرد شریف که داریا او را مسخرهٔ همه کس کرده ، راحت خواهدشد.

غروب بود که مونرو آمد. خیلی خسته بود اما از کار روزانهٔ خود رضایت داشت . به نیل گفت :

ـ خوب وقتی برگشتیم . تا نیمساعت دیگرروگبار سختی خواهد آمد . اما راستی داریا کجاست ؟

نیل ، با تعجب ظاهری ، پرسید :

ـ مگر در اتاقش نیست ؟

ـنه شایدرفته‌است‌بکار پیشخدمت‌ها سرکشی کند.

از پله‌ها پائین جست و فریاد زد :

ـ داریا ! داریا !

هیچ جوابی نشنید. یك پیشخدمت چینی بدو گفت که خانم ا زبعداز ظهر به جنگل رفته‌و هنوز برنگشته‌اند. مونرو مضطربانه به چهرهٔ او نگریست و باتاق بازگشت . او ونیل اطراف کلبه را بدقت جستجو کردند ، ولی خبری از داریا نبود . اضطراب مونرو لحظه بلحظه زیادتر میشد. با نگرانی گفت :

ـ هیچوقت داریا از کلبه دور نمیشد . منتها صد متر راه میرفت وبرمیگشت، زیرا اصولا ازجنگل میترسید، آن هم از یك جنگل مخوف استوائی . خیال میکنید چطور شده باشد ؟

نیل از احساس ناراحتی او سخت ناراحت شد با لحنی خجالت‌آمیز گفت :

بهتر است فوراً همهٔ نفرات خودمان را جمع کنیم و در اطراف بکاوش بپردازیم . بالاخره مسلم است که خانم خیلی دور نشده است وانگهی‌خودش میداند که درین مواقع ، بهتر است در جای خود بماند تا بالاخره بسراغ او بروند و پیدایش کنند . درین صورت همه بجستجوی ایشان میرویم ، هرکدام پیدایشان کردیم سه‌گلوله شلیك میکنیم تا دیگران متوجه شوند .

نیل پیشاپیش دیگران براه افتاد . دروجدان خود احساس ناراحتی نمیکرد ، زیرا میدانست که درین میان وسیله‌ای برای اجرای فرمان تقدیر بیش نبوده است . اینرا هم میدانست که دیگر هیچوقت داریا پیدا نخواهد شد .

ساعتی بعد ، دو دستهٔ مختلفی که از دو جانب‌براه افتاده بودند بهم پیوستند. نیل از قیافهٔ‌درهم مونرو دریافت که جستجوی آن‌ها بجائی نرسیده است .

مونرو گفت :

ـ یقین دارم خیلی دور نرفته . باید برگردیم و قدم بقدم جنگل را در شعاع یك میلی اطراف کلبه‌چوبی، کاوش کنیم . خیال می‌کنم یا از ترس بیهوش شده یـا

یك افعی او را گزیده باشد . بهرحال در این منطقه پیدا خواهد شد .

نیل جوابی نداد و همه براه افتادند تا منطقه‌ای را که موردنظر بودقدم بقدم تفحص کنند. پرنده‌ها وجیوانات جنگل پیوسته فریاد میزدند و از سر راه چراغهای دستی آن‌ها دور می‌شدند .

ناگهان رگبار، رگبار موحش وسهمگین جنگلهای استوائی شروع شد ، و دنبال برقهای خیره کننده ، سیلی واقعی از آسمان براه افتاد . غریو رعد و نور برق و باران سیل‌آسا ، جنگل را بصورت یك دنیای موحش افسانه‌ای ، بصورت یك جهنم واقعی درآورده بود . مثل این بودکه دنیا ، د رآستانه بهم ریختن و نابود شدن بود .

رگبار تمام شب ادامه یافت . و با این وصف تمام شب، کسان مونرو بدستور او یك لحظه از پای ننشستند . تا صبح تمام منطقه‌ای که مورد نظر ایشان بود ، در زیر سیلاب موحش آسمانی قدم بقدم کاوش شد ، صبح همهٔ اعضاء درحالیکه تا مغز استخوان خیس شده بودند به‌کلبه برگشتند و صبحانه خوردند ، و دوباره به پیشنهاد مونرو کاوش خود را از سر گرفتند .

اما این‌بار ، مونرو خودش نیز میدانست که این کوشش او کوششی مأیوسانه بیش نیست . دست بصورت گذاشت تا کسی اشکهایش را نبیند . چندبار به نیل گفت:

ـ طفلك ! طفل معصوم ! مثل یك فرشتهٔ پاك وبی‌آلایش بود !

نفرین

از :

سمرست موام

Somerset Maugham

خانم هملین‌روی صندلی راحتی درازکشیده بودو با بی‌خیالی ، بمسافرینی‌که سوارکشتی میشدند ، نگاه میکرد . کشتی شب پیش وارد سنگاپور شده‌بود ، وازاول آفتاب بسوارکردن مسافر وزدن بار پرداخته بودند خانم هملین‌که تمام‌روز را درشهر بتماشای مغازه‌ها وگردش با دوچرخه‌های دستی‌که توسط آدم رانده می‌شوند ، گذرانده وغذا را نیزدریك رستوران چینی خورده بود ، اکنون درعرشه‌کشتی ازگرما بستوه آمده بود ومنتظربودکه هرچه زودترکشتی‌سیر طولانی خودرا دراقیانوس هند بازگیرد. خانم هملین‌که‌اندامی درشت وصورتی زیبا داشت ، بادست به طبیب کشتی‌که درهمراهی خانم لینسل‌ازکناراوگذشت سلام داد. ازوقتی‌که اززاپن حرکت‌کرده بودند وی بـا شیطنت تمام وباقدری هم اوقات تلخی ، شاهد نزدیکی روزافزون ایندونفر بود، و خونسردی وبی‌اعتنائی لینسل، شوهراین خانم،که‌وابسته نیروی دریائی سفارت کبرای

انگلستان درژاپن بود ، اوراسخت متعجب کرده بود.

دومسافرتازه‌وارد کشتی شدند ، که دردنبال آنها عده زیادی بمشایعت آمده بودند. بالاخره سرو کلـه‌مستر جفسن ، کنسول انگلیس درشانگهای نیز درکشتی پیدا شد . وی بمرخصی میرفت وازشانگهای که سوارکشتی شده بود مرتبا دوروبرخانم هملین میچرخید وبا اوگرم گرفته بود. اما حالا دیگرهملین حوصله معاشقه نداشت زیراموضوعی‌که باعث بازگشت اوبه‌انگلستان شده بود او را سخت ناراحت میکرد ، وازفکر اینکه مجبوراست عید کریسمس را درکشتی بگذراند وهیچکس را نداشته باشد که بدو برسد دلش بی‌اختیار بهم فشرده می‌شد.

بالاخره زنگ‌حرکت نواخته شد وخانم هملین جمع مشایعین رادیدکه ازیکنفر که پیدا بود مسافر آنهاست خداحافظی کردند ، اجازه رفتن گرفتند وازکشتی رفتند خانم هملین اززیر چشم نگاهی بدوافکند تا ببیند این‌کسی که اینقدر آدم بمشایعتش آمده بودندکیست ؟ وی مردی بود بلند قد ، که قدش از شش پا تجاوز میکرد . لباسی خاکی رنگ برتن وکلاهی کهنه وکثیف بـرسرداشت . رفقایش ازساحل نیزهمچنان بشوخی وخداحافظی با او ادامه می‌دادند ، وخانم هملین ازلهجه غلیظ این مرددانست که همسفراواهل ایرلنداست.

خانم لینسل موقتاً باطاق خودش رفت ودکترکه با اوبود ، کنارخانم هملین نشست وباهم درباره وقایع روز بگفتگو پرداختند. کشتی زنگ‌دوم را نواخت وبراه افتاد. ومرد ایرلندی‌که آخرین خداحافظی خودرا از دور بـا

مشایعین کرده بود ، بسمت یك صندلی که روزنامه‌هاومجله‌هایش راروی‌آن گذاشته بود رفت. وقتیکه ازبرابر دکتر می‌گذشت ، باوسلام کرد خانم هملین پرسید:

ـ او را میشناسید ؟

ـ پیش ازناهار درباشگاه مرا باومعرفی کردند اسمش «کالاگر» استوازملاکین اینجاست.

حالا دیگر آرامش دلپذیری جای سروصدای گوش خراش موقع‌حرکت راگرفته بود. کشتی بآهستگی روی امواج لغزید وازبندرگاه‌بیرون رفت ودوباره سفر طولانی آن دراقیانوس هند شروع شد.

خانم هملین شبهارا خیلی بد میخوابید ، بطوریکه بمحض طلوع سپیده صبح روی عرشه‌کشتی میرفت تا تماشای سربرزدن آفتاب اندکی اعصاب اورا راحت کند دربرابرآئینه آرام وبی‌حرکت امواج ، تمام دردهای بشری خودبخود تسکین میبابند . اولین بامداد بعداز حرکت کشتی ازسنگاپور ، خانم هملین مثل هرروز، صبح خیلی زود بروی‌عرشه آمد . هوا بسیارآرام ولطیف بودونسیمی ملایم موج‌زنان ازروی دریا می‌گذشت . اما اینبار، خانم هملین باتعجب تمام‌دیدکه یکنفر دیگربراوپیشی گرفته و زودتر از وی بعرشهٔ کشتی آمده است .

وی همان کالاگر مسافر ایرلندی بودکه بابیژامه وکفش راحتی بدانجا آمده بود ، وباعلاقه وتوجه تمام به سواحل «سوماترا» که‌گوئی جادوی خورشید طالع آنرا اندك‌اندك ازدل دریا بیرون‌می‌آورد ، نگاه میکرد.

خانم هملین ازاوقات تلخی ابرو درهم کشید ولی

گالاگر که بلافاصله متوجه اوشده بود ، با ادب دربرابر اوسرفرودآورد وسلام گفت . با تعجب گفت:

ـ چطورخانم ؟بدین زودی‌ازخواب بیدار شده‌اید؟ اجازه می‌دهید یك سیگار تقدیم کنم ؟

قوطی سیگار ش‌رابسمت‌وی پیش آورد ، و خانم هملین که‌ازسرووضع نامرتب وژولیدهٔ خود ناراحت شده بود ، پس از چند لحظه تردید یك سیگار از آن برداشت. با لبخند گفت:

ـ ولی خود شماهم خیلی زود بیدار شده‌اید .

ـ آخر وضع من باشما فرق دارد . من کشتکار هستم وسال‌های دراز مجبور بوده‌ام همیشه ساعت پنج‌صبح سر کارم‌باشم ، بطوری که خیال نمی‌کنم دیگر بتوانم این عادت را ترك کنم.

حالاکه این‌مرد دیگر کلاهی برسرنداشت خانم هملین بهتر میتوانست قیافهٔ اورا ببیند . صورت اوزیبا نبود ، اما بیننده را بخود جلب میکرد. بااینکه سن اومسلماً کمترازچهل وپنج نبود ، حتی‌یك‌تارموی سفید درسرش دیده نمی‌شد . درسراپای اونیروئی فراوان احساس می‌شد. اما بطورکلی آدمی عادی بود، بطوریکه اگرپای‌همسفری اجباری بااین آدم درکارنبود ، هیچوقت خانم هملین بفکر آنکه باب صحبت را بااین شخص بازکند نمیافتاد.

هملین پرسید ؟

ـ برای گذراندن تعطیل میروید ؟

ـ نه خانم . این‌بار «بیع‌قطع» برمی‌گردم.

ـ درچشمانش برقی خاص میدرخشید و پیدا بود

که دلش میخواهد باکسی درددل کند بدین جهت تاساعت حمام ، خانم هملین ، تمام کلیات زندگانی خودش رابرای‌او حکایت کرده‌بود.

ازبیست وپنج سال پیش ، وی درمالزی بسرمیبرد ودرده‌سالهٔ اخیرمستقیماًمزرعهٔ بزرگیرا اداره میکرد.درآن فاصله هفتاد میلی ازشهر، دیگراثری ازتمدن نمیتوان یافت ، اما درعوض پول فراوان تحصیل میتوان‌کرد. او نیز، مخصوصاً موقع ترقی قیمت‌کائوچو سود سرشاری‌برده وبااین پول‌سهام خزانه‌داری خریده بود، وحالا با وجود بحران‌اقتصادی دنیا ، وی با خیال‌راحت بوطنش میرفت‌تا بقیه عمررادرآنجا بی دردسربگذراند.

خانم هملین پرسید :

ـ خانواده شما درایرلند هستند ؟

ـ من اصلا خانواده‌ای ندارم . پدر ومادرم هردو مرده‌اند و خیال می‌کنم برادر وخواهری هم نداشته‌باشم.

حالاکه بعدازبیست وپنج‌سال بوطنش بازمی‌گشت، تصمیم داشت طبق نقشه‌ای که از بدو ورود بمالزی‌کشیده ودرسرپرورانده بود ، یك خانه ویك‌اتومبیل بخرد ومشغول پرورش اسب بشودآنوقت سعی‌کند قدری لاغرتر بشود ، وبعد زن‌بگیرد.

خانم هملین ، بیصدا بدریای مواج‌که درنخستین اشعه خورشید طالع برنگ‌ارغوانی درآمده بود نگاه می‌کرد. بالاخره آهی‌کشیده وپرسید :

ـ درآنجا که بودید ، هیچکس را نداشتیدکه‌از ترکش‌متأثرباشید؟ با وجود علاقه‌خودتان‌به‌بازگشت بوطن،

یقیناً درموقع حرکت احساس ناراحتی زیاد کردید ؟

ـ اه نه ! من ازفکرمراجعت بقدری خوشحال بودم که فرصت تأسف نداشتم دیگرجانم بلب رسیده‌بود.امیدوارم دیگر هیچوقت پای‌من باین سرزمین نرسد و چشمم بروی هیچکدام ازمردم آن نیفتد.

سروکلهٔ یکی‌دونفردیگرازمسافرین کشتی درعرشه پیدا شده بود . خانم هملین یاد لباس خوابی که برتن‌داشت افتاد با عجله باطاق خودش برگشت.

***

دردوروزه بعدازآن ، خانم هملین گالاگر را جز بطورخیلی سطحی وزودگذر ندید ، زیرا وی قسمت‌اعظم وقت خودرا دراطاق مخصوص‌کشتی ، مشغول سیگـار کشیدن بود. بعلت اعتصاب کارگران بندر کلمبو، درجزیره سیلان ، کشتی دراین بندر توقف نکرد ویکسره براه خود ادامه داد.

نزدیکی شب کریسمس ، همهٔ مسافرین کشتی راکه دردرجه اول مسافرت میکردند بفکرشب‌نشینی مجللـل انداخته بودکه میبایست خانم‌ها درآن بالباس مبدل شرکت کنند. دوروزتمام بااین بحث‌گذشت‌که آیا بایدمسافرین درجه دوم کشتی را نیز بدین مجلس دعوت کنند یا خیر بالاخره تصمیم‌گرفتند آنهارا دعوت بکنند امامحرمانـه ازناوسروان بخواهندکه آنهارا ازقبول این‌دعوت‌بازدارد.

همان شب ، خانم هملین‌که لباس شام‌پوشیده بودتا سرمیزغذا برود ، روی عرشه باگالاگر برخورد کـرد . گالاگر گفت:

ـ چه تصادف خوبی ، خانم . درست موقعی‌همدیگر را دیده‌ایم که میتوانم‌برای یك گیلاس کوکتیل‌پیش‌ازغذا دعوتتان کنم.

ـ خیلی متشکرم. اتفاقاً احتیاج زیاد بمشروب دارم تا حالم کمی جا بیاید .

ـ چرا ؟

با وجود لبخند دوستانهٔ گالاگر ، خانم هملین‌ماهرانه ازجواب صریح طفره رفت. فقط بشوخی گفت:

ـ مگرآنروز بشما نگفتم که سن من بچهل رسیده است ؟

ـ چرا ! ولی هیچوقت ندیده بودم که خانمی‌با این‌اصرار این‌حرف راتکرارکند.

دربار نشستند وگالاگر یك مارتینی برای خانم هملین ویك جین برای خودش سفارش داد. خالم‌هملین گفت :

ـ امشب خیلی سکسکه میکنید ؟

ـ بلی ، از بعدظهرامروز گرفتار آن شده‌ام . چیز غریبی است ، درست از موقعی شروع شد که خشگی از چشم ماناپدید میشد.

ـ وقتی‌که شام بخورید ، سکسکه شما برطـرف خواهد شد.

اندکی بعد ، زنگ دوم غذا نواخته شد وهردو بتالار غذاخوری‌کشتی رفتند . وقت خداحافظی ، هملین پرسید :

ـ راستی شما بریج بازی میکنید ؟

ـ راستش‌را بخواهید ، خیر.

درظرف دویا سه روزبعدازآن خانم هملین اصلا گالاگر را ندید ، ولی زیاد متوجه‌این موضوع نشد ، آنقدر مستغرق درناراحتی وبدبختی خود بودکه فرصت نداشت بکس‌دیگری‌فکر کند حالا بیست سال بودکه ازدواج کرده بود . وقتیکه شوهر کرده بود بیست ساله بود. البته بعداز این همه‌سال زندگی مشترك ، دیگر زن وشوهر درباره هم خیالات واهی نمیکنند وتوقع بیجا نیز ازیکدیگرندارند. آقا وخانم هملین هردو میدانستندکه احساسات آنها نسبت بهمدیگرآن احساسات عاشقانه سالهای اول نیست ولی هردو حسن‌تفاهم کامل داشتند ، ودرسنجش بابسیاری دیگر از مردم ، زندگی ایشان میتوانست سرمشق یك زندگی سعادتمند زناشوئی باشد درینموقع بودکه ناگهان خانم هملین کشف کردکه شوهرش عاشق شده است . البته اگرپای یك‌سرگرمی ساده درکاربود ، ازنظرخانم هملین اشکانی نداشت ، زیرا تاکنون چندبار نظیراین امراتفاق افتاده بود اما اینبار موضوع‌سرگرمی درمیان نبود ، هملین اینمرتبه در۵۲ سالگی ، با حرارت وصمیمیت یك پسربچهٔ هیجده ساله ، عاشق شده بودوکوششی هم برای پنهان داشتن این عشق خود نمیکرد ، بطوریکه پیش‌اززنش ، تمام اهالی «یوکوهاما» ازین موضوع با خبرشده بودند . وتازه ، اگر پای عشق دختری‌جوان درکاربود ، بازازنظر خانم هملین تا اندازه‌ای قابل بخشش بود ، زیرا خیلی ازمردان مسن هستندکه ناگهان اسیر عشق دختران‌بسیارجوان میشوند.

اما درینمورد همـلین این عذر را هم نداشت ،

برای اینکه آن زنیکه محبوبهٔ وی بود ، هشت سال اززن خود اوبزرگتر بود. «دوروتی» حالا دیگر درآستانه پنجاهمین سال عمرخود بود . شوهرش این زن را ازهیجده سال پیش میشناخت وچون شوهر دوروتی وشوهر او در تجارت پشم کار میکردند ، هفته‌ای سه چهاربار میان‌ایندو ملاقات میشد . یك‌سال تابستان را نیز ، درانگلستان این هرچهارنفر ، یك‌ویلای مشترك درکناردریا گرفته بودند . اما تا سال گذشته روابط هملین ودوروتی ازحدود رفاقت تجاوز نمیکرد. البته دوروتی هنوززنی زیبا بود ، اما آخرسابقاً که خیلی زیباتر ازحالا بود ؟ چون آنوقت‌هملین متوجه چشمان سیاه‌ونگاه قدری بیشرمانه ودهان گوشتالود وگیسوان پرپشت اونشده بود وحالاکه وی چهل وهشت سال‌داشت بصرافت آنهاافتاده بود ؟

بعدازچندبار گفتگوی پرحرارت و بی نتیجه با شوهرش ، که درآن همیشه شوهرش اقرار به‌تقصیر خود کرده ولی اظهارداشته بود بهیچوجه نمیتواند این زن را فراموش کند ، بالاخره خانم‌هملین تصمیم گرفته بود بلندن برگردد ودرآنجا بوسیلهٔ یك وکیل زبردست تقاضای طلاق کند.

دریا ، که سطح آن درخشندگی‌خورشید رابصورت امواجی زرین منعکس میکرد ، بنظرخانم هملین مانند روزهائی‌که درانتظار اوبود ، یکنواخت ودشمن وبیگانه میآمد . سه روز بودکه درمسیرخود با هیچ کشتی دیگری برخورد نکرده بودند. گرما بصورتی طاقت‌فرسا درآمده وحتی پرسروصداترین مسافرها را ازصدا انداخته بود.

آنهائیکه بعدازظهرها نمیخوابیدند فرسوده و بیحال ، روی صندلی‌های راحت دراز می‌کشیدند وبدریا نگاه می‌کردند.

خانم هملین‌که درصندلی خود مشغول فکر بود ، لینسل را دیدکه ازدورآمد وروی‌صندلی راحتی درکنار اونشست هملین پرسید:

ـ خانمتان کجاست ؟

ـ نمی‌دانم . خیال نمی‌کنم خیلی‌دور باشد .

این همه لاقیدی وبی‌خیالی ، هملین را ازکوره بدربرد. آیا واقعاً لینسل نمیدیدکه زنش علناً باطبیب‌کشتی گرم‌گرفته‌است وهنوز چند سال بیشترازازدواج عاشقانه این‌دو ، که درتمام شهر «زوج زیبا» لقب‌گرفته بودند نمی‌گذشت ! راستی ، چطور اینها بهمین زودی از هم سیر شده بودند ؟

هملین یادگالاگر افتادکه‌گفته بود هیچ‌کس را نداردکه ازاویادکند . اقلا این یکی عاشق نشده بودکه‌سیر بشود ! ازلینسل پرسید :

ـ گالاگر کجاست؟ یکی‌دوروزاست‌پیدایش نیست.

ـ مگر خبر ندارید ؟ بیچاره سخت مریض است.

ـ عجیب ؟ مرضش چیست ؟

ـ سکسکه میکند .

خانم هملین بقهقهه خندید و گفت :

ـ اسم سکسکه را مرض میگذارید ؟

ـ اتفاقاً طبیب کشتی ازین بابت بسیارنگران‌و ناراحت است . تمام اقدامات لازم را کرده ، ولی‌نتوانسته

است ازادامهٔ سکسکه دائمی اوجلوگیری کند.

ـ چیز عجیبی است !

آن روزدیگر درین‌باره فکر نکرد ، اما صبح روز بعد ، دکتر کشتی رادید وازاواحوال گالاگر را پرسید ، و احساس کردکه درچهرهٔ دکتر اثرتأسف و نگرانی شدید پیدا شد. طبیب گفت : بنظرمن ، حالش خیلی بداست.

ـ بدلیل یك سکسکه ساده ؟

ـ آخراین سکسکه دائمی باعث شده که اونه‌بتواند یك لقمه غذا بخورد ، نه بتواند بخواب رود واین بیخوابی وبیخوراکی اورا فوق‌العاده ضعیف وفرسوده‌کرده . من تمام اقداماتی راکه ممکن بوده کرده‌ام ، واگرنتوانم جلوی این سکسکه را بگیرم ، امیدی بزنده ماندنش ندارم .

دهان خانم هملین ازوحشت وتعجب باز ماند . مبهوتانه گفت:

ـ آدمی باین هیکل ! بنظر سالم‌ترین مسافر کشتی میآمد.

ـ اگرحالا اورا میدیدید !

ـ خیال می‌کنید ازدیدن من خوشحال شود ؟

ـ بلی . همین حالا بیائید برویم.

گالاگر را به‌بیمارستان کوچك کشتی منتقل کرده بودند . وقتی‌که نزدیك شدند ، صدای سکسکهٔ شدیدی شنیدند . خانم هملین بدیدن گالاگر بی‌اختیار بخودلرزید، زیرا ازوجزپوست واستخوانی باقی نمانده بود ورنگش چنان پریده بودکه‌گوئی قطره‌ای خون دربدن نداشت . درچشمان اودیگر کمترین اثری ازآن شیطنت وزنده دلی

سابق دیده نمیشد . سراپای اودائماً براثرفشار مرض منقبض میشد وپیچ‌وتاب میخورد . این‌بارخانم هملین ، بجای‌آن‌که بفکرخندیدن بیفتد ، دردل خود وحشتی مبهم احساس‌کرد اما گالاگر بدیدن او لبخندی‌زد . خانم هملین گفت :

ـ خیلی متأسفم‌که شمارا اینطور می‌بینم.

وی ، میان دوتکان سکسکه‌گفت:

ـ متشکرم . اما بهرحال ازین مرض نمیمیرم . وقتیکه بساحل ایرلند برسیم ...

پیش ازینکه حرفش راتمام کند ، دچار سکسکه‌شد. ودکترازین فرصت برای معرفی مردی که هنگام ورود آنها بربالین بیمارنشسته وباحترام ایشان ازجای برخاسته بود استفاده‌کرد:

ـ آقای پرایس ، سرمهندس ماشین های‌کشاورزی وصنعتی مزرعه های مستر گالاگر.

خانم هملین دربرابر اوسری بعلامت جواب‌احترام فرودآورد . پرایس مردی بود خیلی‌کوتاه قد ، اما قوی وچالاك ، که حس اعتماد بنفس فراوانی دراو دیده‌میشد ورویهم‌رفته علاقهٔ بیننده را درنظراوجلب‌می‌کرد.

خانم هملین‌گفت:

ـ حتماً خیلی خوشحالیدکه بوطنتان برمیگردید. اما شمابنظرم ایرلندی نمی‌آئید.

ـ نه خانم . انگلیسی خالص هستم . حالا به لندن برمی‌گردم.

سپس تبسمی‌کرد وپس‌ازخداحافظی باگالاگر و عیادت‌کنندگان او، از درخارج‌شد.

وقت بیرون‌رفتن ازاطاق ، خانم هملین اورا در راهرو منتظر خودیافت . ازوی پرسید:

ـ خانم ، ممکن است عرض مختصری بکنم ؟ البته بفرمائید .

با هم بطرف عرشه‌کشتی براه افتادند. اما این بار قیافهٔ ملایم وتقریباً خندان پرایس حالی خیلی جدی گرفته بود وپیدا بودکه‌وی برای ادای مطلبی‌که درنظرداشت ، دنبال کلمات لازم می‌گشت . بالاخره گفت:

ـ نمیدانم چطورشروع کنم. چهارسال‌است من در دستگاه مستر گالاگر کارمیکنم،ویقیناًدرتمام‌دنیا کارفرمائی بهترازاو پیدا نمیتوان‌کرد.

چند لحظه ساکت ماند ، سپس دردنبال سخن خودگفت :

ـ برای خود من هم قبول این موضوع‌خیلی مشکل است ، اما بهرحال منکرآن نمی‌شود شدکه...

ـ که چه ؟

ـ که مستر گالاگر رفتنی است ، اما یقین دارم که دکترمتوجه این‌موضوع نشده است. یکبار سعی کردم اورا درین‌باره متقاعد کنم ، ولی وی مرا ازاطاق بیرون‌کرد .

ـ اوقاتتان ازدست دکترتلخ نشود ، هرچند جوان وکمی عصبانی است ، ولی درکارخودش خیلی شایستگی دارد . اما من ازین حرف شما تعجب میکنم ، زیرا تاحالا نشنیده‌ام که‌کسی از سکسکه بمیرد . خیال میکنم تا یکی دوروزدیگر گالاگربکلی معالجه شود.

ـ میدانید که ازچه وقت این مرض بسرش افتاد؟

درست ازموقعی که خشکی ازنظرش محو شد . اوخودش گفته بودکه گالاگر دیگر هیچوقت روی وطنش را نخواهد دید.

خانم هملین باتعجب روی برگرداند و بدو نگاه کرد . پرسید :

ـ مقصودتان ازین حرف چیست ؟

ـ خانم ، من یقین قطعی دارم که اورا نفرین کرده‌اند ، ودرین مورد علم طب هیچ کاری نمیتواند بکند. شما باندازه من مردم مالزی را نمی‌شناسید .

ـ مسترپرایس ، این حرفهای بچگانه کدام است؟

ـ دکترهم همین رابمن گفت . با این وجود این حرفی راکه میگویم درست درخاطرنگاه دارید : مستر گالاگر پیش‌ازآنکه بخشکی برسیم خواهد مرد.

لحن اوبقدری جدی بودکه خانم هملین علیرغم خود تحت تأثیرآن قرارگرفت باکنجکاوی پرسید :

ـ ولی آخر برای چه اورا نفرین کرده‌اند ؟

ـ اما این موضوعی است که توضیح آن برای یك خانم کمی مشکل‌است.

ـ اشکالی ندارد . خواهش‌میکنم. بگوئید.

ـ بسیارخوب ، خانم حقیقت اینست که درآنجا که بود ، با یك‌زن مالزی زندگی میکرد. ازچه‌وقت پیش بااو بود ؟ درست نمیدانم . ده سال ، شایدهم دوازده‌سال بود که این دوباهم بودند. وقتی‌بدین زن گفت که قصد دارد برای همیشه بوطنش برگردد ، آن زن هیچ حرفی نزد هیچ اعتراضی و دادوفریادی نکرد. گالاگر انتظارگریه وزاری

اورا داشت اماهمانطورکه گفتم این زن اصلا موضوع را بروی خودنیاورد البته گالاگر سعی کرد آینده زن راتأمین کند. خانه خودراباتمام لوازم آن بوی بخشید و ترتیبی دادکه‌هرماهه مبلغ معینی بدو پرداخته‌شود زن همیشه میدانست که یك روز دیریازود ، گالاگر اوراترك خواهد گفت . بدین جهت نه اشکی ریخت ، نه‌شکایتی کرد . تا وقتیکه باروبنهٔ ارباب بسته شد ، وی بآرامی بکار خود مشغول بود. درتمام جریان فروش اسباب خانه‌زیادی ارباب بسمسارهای چینی ، باز این زن هیچ حرفی نزد واعتراضی نکرد ، زیرا گالاگر هرچه راکه‌اوخواسته بود، بدو بخشیده بود. وقتی که ساعت حرکت رسید ، این زن روی پله‌های «بنگالو» بهمان حال چندك که نشسته بود نشست وبیصدا برفت وآمدباربرهاو مشایعین گالاگر نگاه کردو حتی برای خداحافظی آخری با اونیز، ازجای خودتکان نخورد. فقط موقعی گالاگربدو گفت: «پس چرا نمیبوسی؟» درقیافه‌اوحالتی عجیب پیدا شد . آنوقت با انگلیسی دست و پا شکسته خودگفت : «توازینجا میروی اما هیچوقت روی وطنت را نمی‌بینی. وقتیکه‌زمین درنظرت درآب فرورود، مرگ بالای سرت خواهد آمد ، وپیش‌ازآنکه همسفرهایت پابخشگی بگذارند ، تراهمراه خودش خواهد برد» . خانم، ازشنیدن این حرفها ، پشت من لرزید.

ـ اما گالاگر چه‌گفت ؟

ـ اه ! نمیدانم اخلاق گالاگر را میشناسید یاخیر. وبامهربانی دست بصورت زن‌کشید وگفت : «سخت نگیر. من تاحالا نه مریض شده‌ام ونه مرده‌ام حالا هم خیال مردن

ندارم . چرا بی‌جهت اوقات خودت را تلخ میکنی ؟» وبعد ازآن دراتومبیل نشست وبسمت بندر براه‌افتاد.

خانم هملین پرسید:

ـ این زن چه‌جور آدمی بود ؟

ـ اوه ، بنظرمن همهٔ زنهای مالزی مثل همدیگرند. البته این زن خیلی جوان‌نبود.

ـ خوب ، وشما واقعاً عقیده دارید که نفرین این زن ، ازراه بدین دوری ، هنوز بالای سر گالاگر میچرخد؟

ـ خانم . هرقدر میخواهد بحرف من بخندید . اما یادتان باشد که‌چه گفتم.اگرمعجزه‌ای پیش نیاید، کار ارباب ساخته است. واگر نجات اوممکن باشد، از راه دواوطبیب ، مخصوصاً طبیب سفید پوست نخواهد بود.

ـ ولی ، بفرض هم این زن واقعاً تا ایندرجه بدو کینه ورزی کرده باشد، بفرض هم که ازته دل‌آرزوی مرگ اوراکرده‌باشد، چه‌میتواند بکند ؟ هیچ زهری نیست که‌اثر آن شش هفت روز بعد از خوردن پیدا شود .

ـ من نگفتم که گالاگر را مسموم کرده است .

ـ درین صورت ، مستر پرایس ، متاسفم که‌بگویم بجادوگری هیچ اعتقادی ندارم .

ـ خانم ، شما در مشرق زمین زندگی کرده‌اید ؟

ـ بلی ، بیست سال است غالباً در شرق هستم .

ـ درین صورت ، اگر واقعاً توانسته باشید بفهمید که این زردپوستها کدام کار را میتوانند بکنند و کدام کار را نمیتوانند بکنند ، باید گفت که خیلی از من جلو هستید .

نزدیك غروب ، خانم هملین احوال مریض را از دکتر پرسید . وی سری تکان داد و بسادگی گفت : ازین مرض عجیب و غریب هیچ سردرنمی‌آورم .

پیدا بود که فکر اینکه همکارانش او را از عدم موفقیت وی در رفع سکسکه یك بیمار مسخره خواهند کرد ناراحتش کرده است . خانم هملین دوباره پرسید :

ـ مستر پرایس درین‌باره چه عقیده دارد ؟

ـ اوه ! حرفی میزند که من تاکنون بیمعنی‌تر از آن نشنیده‌ام . نظریات او را برای ناوسروان گفتم و او از فرط اوقات تلخی فحشهای رکیك داد . بعد هم تأکید کرد که این موضوع را بهیچکس‌نگویم تابیجهت باعث ناراحتی مسافرین خرافاتی نشوم . یقین دارم شما هم حرفهای او را باور نکرده‌اید .

ـ البته که نکرده‌ام .

ـ حقیقت اینستکه من میتوانم علائم مرض ووضع جسمی مریض را با کمال دقت تشریح کنم امـا هرچه میکنم ، به ریشه و اساس‌این حملات عصبی شدید پی‌نمیبرم. بطور قطع ، این مورد از آن مواردی است که یك طبیب، غالباً در تمام دوران زندگی خود با آن مواجه نمی‌شود ، و این واقعاً یکنوع بدشانسی است که من در اول کار بـا چنین مریض عجیبی روبرو شده باشم.

دکتر بوسیلهٔ بیسیم از تمام همکاران خود در کشتی‌های اطراف ،که در اینموقع در دریا درحرکت‌بودند کمك فکری خواسته بود ، و مدتی بود که دائماً دستگاه بی‌سیم کشتی جوابهای رسیده را برای او ماشین میکرد و

میفرستاد . اما هیچکدام ازین راه حـل‌ها و معالجات مختلف مؤثر واقع نشده بود و حـال بیمار روز بروز بدتر میشد .

یکروز ، مسافرین متوجه شدند که کشتی راه خود را تغییر داده است : معلوم شد که ناوسروان تصمیم گرفته است کشتی را ببندر عدن ببرد و در آنجا گالاگر راپیاده کند وبه بیمارستان بفرستد .

کشتی در مسیر تازه خود با سرعتی بیش ازهمیشه براه افتاد و تکانهای متوالی ناشی از ماشین‌های آن ، مسافرین را دچار حال ناراحتی عصبی شدیـدی کرد ، بطوریکه کمترین اختلاف‌نظری زمینه را برای گفتگو و مشاجره فراهم میکرد . همهٔ مسافرین خطسیر کشتی را در رو ی‌نقشه بدقت نگاه میکردند و بـا اینکه هیچکدام از گالاگر حرفی نمی‌زدند ، ولی پیدا بود که فکر همه متوجه اوست . دکتر اظهار داشته بود که او بیش از سه چهـار روز دیگر زنده نخواهد بود . مسافرین فقط اصرار داشتند که کشتی از کوتاهترین راه به عدن برسد تا این مسافر را پیاده کنند . از آن پس دیگر سرنوشت او بدیشان مربوط نبود . فقط میخواستند که وی در کشتی نمرده باشد .

خانم هملین‌تقریباً هرروز بعیادت گالاگر میرفت و روز بروز اورانزارتر وبی‌رمق‌تر مییافت . تمام استخوان های بدن او از زیر روپوش نازك پیـدا بود ، بطوریکه این منظره بدوشکل اسکلت یك حیوان ماقبل تاریخی داد، بود . بیشتر اوقات تحت تأثیر مرفین در حال کرختی و بیحسی بود و غالباً چشمهایش را باز نمیکرد . ولی‌سکسکه

شدید کماکان سروپایش را تکان میداد . هروقت کـــه چشمها را میگشود ، در نگاهش اضطراب و وحشت مبهمی محسوس بود که قلب بیننده را ریش میکرد . پرایس ، غالباً بالای سر او بود و با تأثر فراوان بوی نگاه میکرد . در قیافهٔ سرمهندس دیگر اثری از لبخندهای پیشین دیده نمیشد . یك روز درددل‌کنان بخانم هملین گفت :

ــ دیروز ناوسروان مرا تهدید کرد که اگر بیش از این دربارهٔ این نفرین لعنتی با مسافرها صحبت کنم ، سروکارم با خود ناخدا خواهد بود . اما باور کنید که ازین بابت ، جز باشما و دکتر صحبتی نکرده‌ام .

ــ پس چطور همه مسافرها از موضوع نفرین خبر دارند ؟

ــ چرا تعجب میکنید؟خیال میکنید من تنهامسافر این کشتی هستم که این عقیده را دارم ؟ همهٔ این هندیها ، همهٔ این چینی‌ها که درین کشتی سفر میکنند، خوب‌میفهمند که موضوع چیست ؟ تازه اطلاعات ما در بارهٔ اینجور چیزها خیلی کمتر از آنهاست . خودشان که بچه نیستند، میدانند که این بیماری ، جنبهٔ عادی ندارد .

خانم هملین حرفی نزد . خودش میدانست کـه همهٔ مسافرین غیر سفیدپوست کشتی یقین دارند که قاتل واقعی گالاگر ، نفرین معشوقهٔ مالزی اوست ، و همه نیز یقین دارند که چون این مرد دیگر نباید پا به خشکی بگذارد ، بمحض آنکه صخره‌های برهنهٔ عربستان از دور پیدا شود ، روح از تنش جدا خواهد شد .

پرایس چند لحظه ساکت ماند ، سپس با لحنی خشمگین گفت :

ـ دکتر کماکان مشغول زدن آمپول باین بیچاره و تلگراف کردن بدینطرف و آن طرف است . چرا این بدبخت را راحت نمیگذارند ؟ مگر نمی‌بینند که دیگر کار او از دارو و درمان گذشته است ؟ اگر هنوز امید نجاتی برای او باشد این نجات بوسیلهٔ قرص و شربت میسر نیست. کار او از جادو خراب شده ، فقط از جادو هم میتواند درست شود. میان هندیهای این کشتی یکنفر جادوگر هست آیا بهتر نیست دست بدامن او بشویم ؟

ـ مثلا چکار کند ؟

ـ شما کاری به این کارها نداشته باشید . من تصمیم گرفته‌ام که شخصاً هرچه در قوه دارم برای نجات اربابم بکنم .

آن شب ، خانم هملین، موقع بیدار شدن ازخوابی پریشان و ناراحت ، احساس کرد که در خواب گریه کرده است . این گریه علامت آن بود که اعصاب وی دیگر طاقت تحمل رنج و بدبختی او را نداشت .

یکبار دیگر یاد تمام گفتگوهای خود با شوهرش، تمام شکنجه‌هائی که از احساس بی‌وفائی شوهرش تحمل کرده بود افتاد . با خود گفت : « ولی چرا این حرفها را بصورتی ماهرانه‌تر و صحیح‌تر نگفتم ؟ چرا سعی نکردم کماکان این ماجرا را بروی خود نیاورم ؟ »

چرا چشمم را نبستم تا این جریان را نبینم ؟ چرا کار را بدینجا کشاندم که حالا نه‌فقط شوهرم ، بلکه کانون خانوادگیم ، راحتیم ، مخصوصاً موقعیت اجتماعیم را از دست داده باشم ؟» یاد دوستانش افتاد که از شوهرشان طلاق

گرفته بودند و اندکی بعد دیده بودند که همهٔ آشنایان و نزدیکان سابق نیز ترکشان گفتند . وانگهی او اصلادوستی نداشت . مثل این کشتی که در وسط اقیانوس یکه و تنها براه خود میرفت تنها و بی‌یار و یاور بود. دیگرنمیتوانست بخوابد. گرمای طاقت‌فرسا نیز ناراحتی فکری او را شدیدتر می‌کرد . بساعتش نگاه کردودریافت‌که چهارونیم بعدازنصف شب است . دوساعت دیگر دوساعت تمام نشدنی دیگر باقی بود تا آفتاب طلوع کند .

یك «کیمونو» برتن کرد و از اطاق بیرون رفت شب تاریکی بود ، و باآنکه ابری در آسمان نبود ، هیچ ستاره‌ای نیز در آن دیده نمی‌شد . کشتی ، با تکانهـای همیشگی خود در دل امواج پیش می‌رفت . خانم هملین پابرهنه بروی عرشه کشتی رفت ، هوا بقدری تاریك بود که اول چیزی ندید ، اما ناگهان نظرش بنور ضعیفی‌افتاد که از طبقه پائین کشتی می‌تابید . وقتیکه خوب نگاه کرد، پشتهای برهنه و براق عده‌ای هندی را دید که دورهم‌حلقه زده بودند و آهسته آوازی‌میخواندندکه گاه‌بگاه‌باکلمات عجیب و غریب یکی از افراد این جمع قطع میشد. کنار آنها یکنفر سفیدپوست ، با پیژامه ایستاده بود وهمیلن بدیدن او ، پرایس را شناخت وبدیدن اینمنظره، بی‌اختیار شروع بلرزیدن کرد.

چه مدتی درین حال باقی ماند ؟ خودش هـــم نمیتوانست بفهمد ، زیرا اصلا متوجه گذشت زمان نبود. فقط حس میکرد که اندك اندك هوا گرگ و میش شده. مدتی بود که جمع هندیها نیز پراکنده شده بود . ناگهان

سایه‌ای را دید که بدو نزدیك‌میشد. سایه مردی‌بود که‌لباس خواب برتن‌داشت با وحشت فریادزد :

ـ کیست ؟

ـ نترسید خانم . دکتر است .

ـ دکتر ؛ این‌وقت شب . اینجا چه‌میکنید ؟

ـ از اطاق گالاگر می‌آیم . یك‌آمپول‌قوی‌مرفین بدوزدم وکمی آرام شد .

دکتر کنار هملین نشست و سیگاری آتش زد . خانم هملین پرسید :

ـ حالش خیلی بد بود ؟

ـ خیلی . خیال کردم کـــه دقایق احتضار را میگذراند . اما ناگهان حالش بصورت عجیبی بهتر شد : از جای جست و شروع بحرف زدن‌کرد ، منتها بزبان‌مالزی حرف میزد . کلمه‌ای مخصوص را پشت سرهم تکرار می‌کرد .

ـ شایداسم آدمی ، اسم زنی را می‌گفت ؟

ـ شاید ... بهرحال می‌خواست از جا بلند شود ، و من مجبور شدم او را بزور بخوابانم . نمیدانید ناگهان چقدر نیرومند شده بود . حتی ترسیدم که خودش را از کشتی بدریا بیندازد . مثل این بود که کسی او را صدا میزد و وی مجبور بود هرطور هست به جانب او برود.

ـ در چه ساعتی این اتفاق افتاد ؟

ـ بین چهار وچهاورنیم بعداز نصف شب. ولی مقصودتان از این سئوال چیست ؟

ـ هیچ مقصودی نداشتم .

با وجودی که هوا خیلی گرم بود ، هملین بخود لرزید .

نزدیك ظهر ، خانم هملین درعرشه کشتی باپرایس برخورد کرد ، ولی بسلام و علیك‌ساده اکتفا کرد . پرایس بنظر خیلی ناراحت میآمد . مثل این بود که اعتقادش از جادو هم سلب شده بود زیرا گالاگر شب‌پیش بنزد آن عده که او را بمیان خود احضار کرده بودند نرفته بود .

هوا فوق‌العاده گرم بود و مسافرین حال خفقان کشنده‌ای در خود احساس میکردند . آسمان دیگر رنگ آبی نداشت ، بلکه برنگ سفید خفه‌ای‌درآمده بود بی‌آنکه ابری در آن دیده شود . مثل‌این بودکه گرمای طاقت‌فرسا، کفنی بروی آسمان کشیده بود .

مسافرین دیگر قدرت حرف زدن نداشتند و فقط نفس‌نفس میزدند و قطره‌های درشت عرق از سروصورت خود پاك میکردند . حس اضطراب و کینه‌ای سراسر کشتی را فرا گرفته بود ، زیرا همهٔ این آدمها که عادت به تفریح و تندرستی داشتند ، احساس میکردند که دائماً فکر این مردی که نزدیك آنها درحال مرگ است ایشان را ناراحت نگاهمیدارد . البته وجود خود او برایشان هیچ اهمیتی نداشت ، اما کلمه مرگ برگوششان خیلی ناراحت‌کنند، می‌آمد . وقتی که ساعت شام رسید ، خانم هملین سر میز دکتر نشست و پرسید : چه وقت به عدن میرسیم ؟

ـ خیال میکنم فردا صبح برسیم . ناخدا گفت‌که بین ساعت پنج و شش صبح ،خشکی را از دورخواهیم دید.

دکتر جوان نیز، باهمهٔ دیرباوری وروح‌استدلالی

و عملی خود، کم‌کم داشت قبول میکرد که این مرد نباید دیگر خشکی را به چشم ببیند . و مثل اینکه میخواهد خـودش را از « تنگ‌وتا » نیندازد ، ابرو درهم کشید گفت :

ـ فردا مریضم را به بیمارستان عـدن می‌برم و راحت میشوم .

«فردا» روز پیش از « کریسمس » بود . وقتی که خانم هملین بیدار شد ، آفتاب طلوع کرده بود ، از پنجرهٔ اتاق خود ، آسمان را دوباره برنگ آبی شفاف دید. معلوم شد که شب پیش مه غلیظ دریا برطرف شده است. احساس کرد که ناراحتی عصبیش اندکی تخفیف یافته . لباس پوشیده و بعرشه کشتی رفت هنوز دریا ، در نخستین اشعهٔ خورشیدی بامدادی برق میزد . خانم هملین روبطرف مشرق کرد تا برآمدن قرص گلگون خورشید را از دل امواج تماشا کند . اما در همین موقع‌چشمش به دکتر افتاد که بسمت او می‌آمد . از قیافه خسته‌اش پیدا بود که تمام شب را بیدار بوده است . موهایش پریشان و پشتش از فرط خستگی خمیده بود و مثل این بود که دیگر توانائی قـدم برداشتن نیز نداشت . خانم هملین ، بامهربانی مادرانه‌دست او راگرفت . پرسید :

ـ چطور شد ؟

ـ مرد .

صدای دکتر بقدری بغض‌آلود بود که هملین بزحمت توانست جواب او را بشنود . دوباره پرسید :

ـ چه وقت مرد ؟

ـ چند دقیقه پیش . چقدر دلم میخواست این چند ساعت را زنده مانده بود و به بیمارستان می‌رسید .

خانم‌هملین آهی کشید و دیگر حرفی نزد .نگاهش را بدریا دوخت که امواج آن مثل رنجهای بشر ، دائماً در تلاطم بود و از هر طرف کشتی آنها را در میان گرفته بود . بنظرش رسید که این کشتی مظهر نوع انسان است . ناگهان در افق چیزی شبیه بیك رشته باریك ابر دید که برخلاف ابر حدودی کاملا مشخص داشت . باتعجب‌پرسید:

ـ دکتر این چیست ؟

دکتر چند لحظه بدقت بدان سمت نگاه کرد و رنگش پرید . زیر لب گفت:

ـ خشکی .

یکبار دیگر نگاه ایندو بهم برخورد کرد ، ولی هیچکدام حرفی نزدند .

مراسم مذهبی تکفین مرده ، اندکی پیش از شهر توسط کشیش انجام گرفت ، و در اجرای این مراسم ، تمام مسافرین ، شرکت جستند ـ خیلی‌ها از روی تأثر گریه میکردند ، خیلی‌ها نیز خاموش بدین جریان مینگریستند .

پس از پایان مراسم مذهبی ، حاضرین پراکنده شدند . مسافرین درجهٔ دوم به طبقهٔ خود رفتند ، ومسافرین درجهٔ اول ، با عجله بسمت بار شتافتند تا برای تسکین ناراحتی خود بویسکی و مارتینی پناه برند . کنسول انگلستان پیشنهاد کرد که از طرف مسافرین کشتی ، که واقعاً همه به گالاگر علاقمند بودند ، تلگراف تسلیتی برای

خویشاوندان او فرستاده شود . ولی از اوراق واسنادمتوفی نام هیچ خویشاوندی بدست نیامد ، مثل این بود که گالاگر در دنیا بکلی تنها بود .

شب بعد از آن ، به پیشنهاد ناوسروان و موافقت مسافرین درجهٔ اول ، مراسم شب‌نشینی شب تولد مسیح در کشتی برقرار شد ولی این‌بار ، بطور ناگهانی موجی از « مساوات‌طلبی » این مسافرین را فرا گرفته بود زیرا همهٔ آنها رای دادند که مسافرین درجه دوم و سوم کشتی را نیز درین شب‌نشینی دعوت کنند .

شب‌نشینی با گرمی و موفقیت تمام برگزار شد ، در اواسط مجلس ، کنسول انگلستان درشانگهای که گیلاس شامپانی خود را در دست داشت ، سر درگوش خانم هملین گذاشت و گفت :

ــ می‌بینید چه‌کار خوبی کردم که مسافرین درجه دوم را نیز دعوت کردم ؟

اصلا ما انگلیسها افکار خیلی باز ومساوات‌طلبانه داریم . خوشبختانه مسافرین درجهٔ دوم خودشان مواظبند که با ما مخلوط نشوند .

فقط غیبت پرایس بود که خانم هملین را متعجب کرده بود . وی درین‌باره از یکی از مسافرین درجهٔ دوم توضیح خواست ، و او گفت :

ــ خانم ، پرایس بطوری مست است که‌قادر بـه حرکت نیست. از بعدازظهر مجبورشدیم او راباتاق خودش ببریم و در را برویش ببندیم . آهنگ تند فوکس‌تروت که به پیشنهاد جناب کنسول نواخته‌شد ، خاطرهٔ مسافر بدبختی

را که بعد از چندین روز شکنجه طاقت‌فرسا جان‌سپرده‌بود، بطرز وحشیانه‌ای از ذهن سایر مسافرین بیرون برد. دیگر نسبت به او حس ترحمی در خود نمییافتند، فقط خشمگین بودند که این مرد چندین روز آنها را ناراحت کرده‌است.

خانم هملین مدتی دراز به نردهٔ کشتی تکیه داد و بدریا نگاه کرد. فکر اینکه این مرد هیچکس را در دنیا نداشته، او را سخت ناراحت کرده بود. یادش آمد که این مرد، سالهای دراز، یك ربع قرن، فقط بدین منظور کار کرده و رنج برده بود که با خیال راحت بوطنش باز گردد ولی حالا برای همیشه بوطن اصلیش بازگشته بود. بدانجا بازگشته بود که دیگر کسی آن را ترك نمیگوید. با خود گفت:

« برای چه درین زندگی ناچیز، همدیگر را اینقدر رنج بدهیم؟ برای چه این روزهای انگشت‌شمار را اینقدر سخت بگیریم؟ درمقابل‌رنج وغم آنهائی‌که برمرگ عزیزان خود اشك میریزند، این همه‌کینه‌های متراکم شده ما، این‌همه اصرار و سماجت ما در رنج دادن دیگران، در آزار دادن کسان دیگر چه معنی دارد؟ برای چه زندگی را به یکدیگر تلخ کنیم؟ برای چه نسبت به همدیگر، نسبت بخطاهای همدیگر، گذشت نداشته باشیم؟

ناگهان‌دریافت‌که احساسی عجیب، احساسی تازه ولی شیرین روحش را فراگرفته است. دریافت‌که مرگ غم‌انگیز این ایرلندی بیکس و بیچاره، در او این احتیاج را پدید آورده است که دست از خشم و کینه‌توزی بردارد. این احتیاج را پدید آورده است که فداکاری کند.

فداکاری کند تا رنـج و ناراحتی دیگـران را تخفیف داده باشد .

سروصدای رقص اندك اندك خاموش شد . ظاهرا بجز چند نفری که هنوز با سماجت در تالار میهمانی مانده بودند . بقیه مسافرین برای خواب باتاق خود رفته بودند، خانم هملین بی‌آنکه باکسی‌مواجه شود ، باتاق خود رفت. قلم و کاغذبرداشت و چنین نوشت :

« دوست عزیزم :

« امروز روز کریسمس است ، و دلم می‌خواهد بتوبگویم که درچنین روزی جز حس صمیمیت و محبت ، نسبت بهیچکدام از شما دونفر ندارم . پیش از حرکتم نسبت بتو تندی و درشتی کردم ، ولی حالا میفهمم که وظیفهٔ آنان که کسی را دوست میدارند ، اینست که‌بگذارند او ، آنطورکه خود میخواهد ، خوشبخت باشد . و خود ، اورا آنقدر دوست بدارنـدکه ازیـن فداکاری احساس تلخکامی نکنند . من‌درمقابل این خوشبختی که ازراه عشق تازه تو نصیب تو شده سرتسلیم فرود میآورم . باورکن که درحال‌حاضر ازین بابت‌نه‌رنجی احساس‌میکنم ونه‌حسادتی زیرا بیش‌ازین هردو، احساس می‌کنم که از خوشبختی تو خوشبختم . از بابت من بخودت ملامت‌مکن وپشیمان‌مباش وهروقت هم که بمن احتیاجی احساس‌کردی ، بسراغم‌بیا: زیرا یقیناً باخوشوقتی و بی‌کینه و ملامتی استقبال‌خواهی شد. خاطرهٔ محبتهای سالیان دراز ترا همیشه در دل دارم و هرگز نمیتوانم فراموش کنم که تو چقدر نسبت بمـن مهربان بوده‌ای درعوض این مهربانی‌ها ، من‌نیزصمیمیت

خود را دراختیار تو میگذارم . یقین بدان که هیچ توقعی درمقابل آن ندارم؛ جز اینکه خواهان‌خوشبختی‌توهستم.»

امضاء کرد و نامه را درپاکت گذاشت،وبااینکه پست‌کشتی از بندر پرت‌سعید حرکت میکرد ، اوهمانوقت نامه را درصندوق پست کشتی انداخت. آنوقت، لباسهایش را از تن بیرون آورد تا باخیال راحت بخواب‌رود . وقتی که خودش را درآئینه نگاه کرد ، ازبرقی‌که در نگاهش میدرخشید متعجب شد . برای اولین‌بار احساس کرد که گذشت او ، بدو آرامشی عمیق بخشیده که مدتهای درازاز آن محروم بوده است.

درتمام مدت سفر ، این اولین شبی بود که وی بمحض خوابیدن ، بخوابی آرام و سنگین فرورفت‌که‌هیچ کابوسی آرامش آنرا بهم نمیزد.

اهرام هم فرو میریزند

از :

سمرست موام

Somerset Maugham

این ماجرا مربوط بدو یا سه سال پیش از شروع جنگ اخیر است .

آقا و خانم « پرگرین » مشغول‌خوردن صبحانه خود بودند . باآن‌که جز این‌دو کسی برسر میز غذانبود، درآنطرف میز نشسته بود و دیگری درست دراینطرف‌میز، مثل این بود که اجداد آقای جرج پرگرین، از درون تابلوهائی که بدیوار نصب شده بود و درپای آنها امضای نقاشان بزرگ گذشته دیده می‌شد ، بادقت بدین زن‌وشوهر نگاه میکردند .

سرپیشخدمت ، کاغذهائی را که صبح زود رسیده بود آورد . این کاغذها عبارت بود از : چندین نامه برای سرهنگ ، چند ورقهٔ اداری و مالیاتی ، روزنامه تایمز ، بستهٔ کوچکی برای‌خانم‌سرهنگ . آقای «پرگرین» نامه‌ها را بطور سطحی مرور کرد و بعد بخواندن تایمز پرداخت. وقتی که غذا تمام شد ، سرهنگ متوجه شد که زنش‌بسته‌ای

را که بنام او آمده بود نگشوده است پرسید :

ـ اوا ، مگر درین‌بسته چیست ؟

ـ هیچ . چندتا کتاب است.

ـ میل داری بسته را برایت بازکنم ؟

ـ خیلی ممنون میشوم .

پر گرین باقدری‌اشکال گره‌های نخی را که بدور بسته پیچیده شده بود گشود زیرا ازپاره‌کردن ریسمان خوشش نمی‌آمد . باتعجب گفت :

ـ عجب ! این‌ها که همه یك کتاب بیشتر نیست! چطور شده که حالا دیگر از هر کتاب شش نسخه سفارش میدهی ؟

نگاهی سطحی بپشت جلد یکی از آنها افکند و سوت‌زنان گفت :

ـ مجموعه شعر !

سپس عنوان کتاب را نگاه کرد زیرلب خواند:

ـ « .. اهرام هم فرو میریزند » . مجموعهٔ شعر ، از «ا.ك. هملین » .

اواکاترین هملین ! این اسم سابق زنش بود، در آن زمان که هنوز شوهر نکرده بود.

با لبخندی ازتعجب بدو نگریست و گفت:

ـ چطور اوا ؟ این‌کتاب را تو ناقلا نوشته‌ای ؟

ـ فکر نمیکردم که تو چندان بدین‌کار من علاقمند باشی . باین جهت قبلا چیزی ازآن نگفتم. میل داری یك جلدش را بتو اهداء کنم ؟

ـ راستش را بخواهی، من از شعر و شاعـری

سردرنمی‌آورم . اما البته که مایلم یك نسخه از کتاب تو را داشته باشم . همین حالا کتاب را بدفتر کار خودم‌میبرم. ولی امروز صبح خیلی کار دارم اگر اجازه دهی، شعرها را بعداً سر فرصت میخوانم .

روزنامه تایمز و نامه‌های خود و کتاب زنش را برداشت و از اطاق بیرون رفت دفتر کارش اطاق‌وسیعی بودپر از کتاب‌های مربوط‌بکشاورزی وباغبانی‌وماهیگیری در دوره جنگ . وی چندین نشان‌ومدال نظامی گرفته‌بود، ولی حالا دیگر درخانه و مزرعهٔ بزرگ و آباد خودش ، در سی میلی شهر «شفیلد» که توسط یکی‌از اجدادش در دورهٔ سلطنت جرج دوم خریداری شده بود، کاری جز زراعت و شکار نداشت : هفته‌ای دوبار بشکار میرفت و باآنکه سنش اندکی از پنجاه گذشته بود ، هنوز در بازی گلف و تنیس حریفی خطرناك بشمار می‌آمد . بنابراین حق داشت خودش را یك ورزشکار کامل‌العیار بداند.

از دوسال پیش کمی چاق شده بود ، اما هنوز مردی بسیار شکیل و آراسته بود . قدی بلند و موهائی کمی جوگندمی ، چشمانی برنگ آبی روشن و صورتی سرخ وسفید داشت. ریاست چندین‌انجمن محلی‌را عهده‌دار بود و چنانکه موقعیت اجتماعی و طبقاتیش اقتضاء میکرد عضو پروپاقرص حزب محافظه‌کار بود . در املاك خود بیمارستان کوچکی ساخته بود و غالباًازراه مداوای مجانی بیماران او کمکهای مالی‌به روستائیان همه‌را مدیون خود میکرد . توقعی هم ازایشان نداشت جز اینکه درموقع انتخابات بکاندیدای او رأی بدهند .

حیف بود که وی اولادی نداشت. اگر داشت‌قطعاً نسبت بدو پدری خوب ، اما سختگیر و جدی میشدوپسرش را یك «جنتلمن» حسابی‌ازکار درمی‌آورد . اورابدانشگاه «اتون» میفرستاد و بعد هم بوی شکار و اسب سواری و تنیس می‌آموخت .

بدین ترتیب حاصل زندگی زناشوئی « جـرج پرگرین » و زنش غیر از آن شده بود که وی انتظار داشت .

البته «اوا» بتمام معنی «خانم» بود. خانواده، و تحصیلات خوب و ثروت شخصی داشت و بسیار آداب‌دان و با نزاکت بود ، بطوریکه اهل ده بحد پرستش دوستش داشتند وقتیکه ایندو باهم‌ازدواج کرده بودند، وی‌دختری زیبا بود که موهای مشکی کمرنگ و اندام کشیده‌وظریف داشت و از سراپایش تندرستی میبارید و ازهمه بالاترتنیس خوب بازی میکر د. سالها بودکه سرهنگ خیلی فکرکرده نتوانسته بود بفهمد که چرا چنین زنی نتوانسته است برای او فرزندی بیاورد . بدیهی است حالا دیگر چنین توقعی از او بیمورد بود ، زیرا اکنون خانم سرهنگ درحـدود چهل و پنج سال داشت ، و دیگر درچهره‌اش اثری از طراوت گذشته دیده نمیشد. مثل‌همیشه‌خوب لباس‌میپوشید، اما ازهرگونه خودآرائی و دلبری احتراز میکرد و حتی ا زمالیدن روژ بلبان خویش ، خودداری داشت.

دراوایل خیال کرده بود که علاقه این‌دو برای تأمین سعادت ایشان‌کافی خواهد بود ، اما باگذشت زمان، دریافته بود که میان او و زنش هیچگونه وجه مشترکی در

کار نیست . درین‌صورت خیلی طبیعی بود که این‌دو در عین‌آنکه باهمند ، هر کدام برای‌خودشان زندگی‌کنند.

«پرگرین» همیشه انصاف داده بود که زنش حق وفاداری و وظیفه‌شناسی را کاملا بجای آورده است. حتی یکبار نشده بود که میان آن دو گفتگوی تندی ردوبدل شده باشد ، و سرهنگ خود میدانست که علت این امر ، سازشها و گذشتهای دائمی زنش بود . « اوا » از همان اول تصمیم گرفته بود که مایهٔ مزاحمت شوهرش نباشد . درسفرهای متعدد «جرج» بلندن هیچوقت ازاو نخواسته بود که وی را نیز همراه ببرد . سرهنگ درلندن رفیقهٔ زیبائی داشت ، که البته او هم خیلی‌جوان نبود ، زیرا در حدود سی‌وپنجسال داشت ، ولی زنی موطلائی و خوش‌ادا بود و سرهنگ عادتاً پیش ازمسافرت خود بلندن بوی تلگراف میکرد و با او وعده ملاقات میگذاشت. چندبار سرهنگ متوجه شده بود که «اوا» از این‌موضوع باخبر است ولی هیچوقت از جانب وی عکس‌العملی‌ندیده‌بود.

تایمز خود را آرام آرام خواند ، سپس زنگ‌زد و به پیشخدمت گفت که روزنامه را برای خانم ببرد . ساعت ده‌ونیم صبح بود و اومیبایست در ساعت یازده یکی از خرده‌مالکین را در اطاق خویش بپذیرد بنابراین هنوز نیمساعت وقت داشت . باخود گفت:

ـ بدنیست نگاهی بکتاب «اوا» بکنم.

تبسم‌کنان کتاب را برداشت و در دست گرفت . این‌کار تازهٔ زنش بنظر او عجیب و غریب می‌آمد ، اما چون دل «اوا» بدان خوش بود ، وی با آن مخالفتی

نداشت . اول از نازکی کتاب تعجب کرد ، زیرا شمـــاره صفحات آن‌از نود تجاوز نمیکرد . ولی عقیده «ادگارپو» را بیاد آورد که آثار خوب باید کوتاه باشند . وقت ورق زدن کتاب ، متوجه شد که اشعار بعضی از قطعات آن بلند و کوتاه است و وزن و قافیهٔ درستی ندارد . یادش آمد که این نوع شعر همان است که بدان «شعرنو» میگویند ، و از آن خوشش نیامد . بزحمت چند شعر عالی را که دردوران مدرسه ازبر کرده‌بود بیاد آورد وآن‌ها را بااین«شعرهای نو » مقایسه کرد. باخود گفت :

ـ اصلا اینها شعر نیست ، چیز جفنگی است.

خوشبختانه همهٔ قطعات کتاب ازاین قبیل نبود . درمقابل این اشعار بی‌وزن و قافیه که مصرعهای آنها گاه از چهار کلمه تشکیل میشد و گاه بده پانزده کلمه میرسید، قطعات دیگری نیز دیده میشد که اشعارش خوش‌آهنگ بود و قافیه های مرتب و صحیح داشت . عنوان غالب این قطعات ، فقط یك کلمه «نغمه» یا «ترانه» بود . پرگرین دوسه‌تا ازآنها را با کنجکاوی خواند ، اما چندان چیزی ازمضمونشان نفهمید کتاب را بست وآهی کشیدو گفت:

ـ طفلك «اوا» !

درین‌موقع بود که میهمانش وارد شد. پرگرین کتاب را روی میز گذاشت و باتازه‌وارد سلام وعلیك کرد و بگفتگو پرداخت .

در سر میز ناهار ، جرج به‌زنش گفت :

ـ «اوا» کتابت را خواندم . خیلی خوب بود . اما خیال میکنم برای چاپ آن خیلی خرج کرده‌باشی.

ـ نه ، سانس آوردم که خودم خرجی نکردم زیرا یکی از کتابفروشیها ، نسخه خطی آن را که برایش فرستاده بودم پسندید و حاضر بچاپ کتاب شد .

ـ تعجب میکنم ، برای اینکه از شعر چیزی عاید کسی نمیشود .

ـ البته . ولی راستی از ملاقات امروز خود با «بانوك» راضی هستی ؟

«بانوك» همان خرده مالکی بود که با پرگرین ملاقات کرده بود . جرج فهمید که زنش میل ندارد از کتاب خود با او صحبت کند، و از این موضوع چندان بدش نیامد. باخود گفت : « خوب شد که اوا اینکتاب را باسم دوران دختری خودش منتشر کرده اگر اسم خانوادگی من با این شاعر بازیها توأم میشد ، تعریفی نداشت . »

درچند هفته‌ای که از این ماجرا گذشت، اودیگر با زنش درین باره صحبتی نکرد و اوا نیز اصلا اشاره‌ای از کتاب بمیان نیاورد . مثل این بود که هردو میل داشتند این جریان را فراموش کنند .

اما ناگهان امری غیرمترقبه اتفاق افتاد « جرج پرگرین » مجبور شد برای انجام کارهای خود بلندن رود، و طبق معمول ، از این فرصت برای شام‌خوردن بارفیقه‌اش (دافنه) استفاده کرد .

در سر میز شام «دافنه» باکنجکاوی پرسید :

ـ جرج ، راستی این کتابی را که همه از آن صحبت میکنند ، زن تو نوشته ؟

ـ مقصودت چیست ؟

ـ یکی از آشنایان من نویسنده ستون انتقاد ادبی «تایمز» است چند شب پیش وقتیکه بدیدن من آمد کتاب نازکی زیر بغل داشت . پرسیدم : « آورده‌ای من بخوانم؟» گفت : « نه ، خیال نمیکنم عقلت باین چیزها برسد. اینکتاب شعری است که تازه چاپ شده و همین امروز مقـــاله‌ای درباره‌اش نوشته‌ام » گفتم : « اگر شعر باشد بدرد مـن نمیخورد » گفت : « شعر است ، اما چه شعری ! عالیترین اثری‌استکه دراین چندساله منتشر شده . از همان روز انتشار نسخه‌های آن را مثل نقل و نبات میخرند ».

جرج پرسید :

ـ نویسندهٔ این کتاب کیست ؟

ـ زنی که اسمش را (هملین) گذاشته . اما آن آشنای من گفت که این اسم واقعی نویسندهٔ کتاب نیست ، و اسم حقیقی آن پرگرین است با تعجب گفتم : (من یکنفر را میشناسم که همین اسم را دارد) . و او بمـن گفت : (حتماً کس دیگری است این پرگرین که شوهر این‌خانم است سرهنگی است که نزدیك شفیلد زندگی میکند) .

پرگرین باکمی اوقات‌تلخی گفت :

ـ دلم نمیخـــواست تو اسم مرا پیش دوستانت برده باشی .

ـ نترس ، من که نگفتم تو را میشناسم ، بعکس بدو گفتم : (پس اینکه تو میگوئی باید یکنفر دیگر باشد) .

پرگرین دیگر از این بابت حرفی نزد ، اما در دل گفت :

ـ (این مرد احمق خواسته است بادافنه لاس‌بزند

و صحبت شعر و شاعری بهانه بوده است اما حالا دیگر اینجور حقه‌بازیها کهنه شده) .

پر گرین عضو چندین باشگاه لندن بود . فردای آن شب ، برای خوردن ناهار بیکی از آنها که در (سنت جیمزس استریت) واقع بود رفت زیرا قطاریکه میبایست ویرا بشفیلد بر گرداند بعدازظهرحرکت میکرد. درصندلی راحتی نشست ویك گیلاس شری‌براندی‌سفارش‌داد، تاوقت غذا برسد . درهمین موقع یکی از دوستان قدیمش‌رادید که بسویش میآمد. دوست او بالحنی صمیمانه گفت:

ـ جرج ، احوالت چطور است ؟ لابد خوشحال هستیکه حالا دیگر شوهر زن معروفی شده‌ای !

جرج باتعجب برفیقش نگاه‌کرد و خیال کرد که بااوشوخی میکند . باکمی اوقات تلخی گفت :

ـ منظورت را نمیفهمم.

ـ جرج ، خودت را بنفهمی‌نزن . همه میدانندکه (ای.ك.هملین) امضای مستعار زن تست . خیلی کم اتفاق افتاده که کتاب شعری این‌اندازه استقبال شده باشد.راستی (هنری‌داشوود) امروز با من ناهار میخورد ، و خیلی‌مایل است ترا ببیند .

ـ این (هنری‌داشوود) دیگر چه صیغه‌ایست‌وبچه علت میخواهد مرا ببیند ؟

عجب ! پس تو درگوشه ده خودت هیچ روزنامه نمیخوانی ؟ «داشوود» بزرگترین منقد ادبی دورهٔ ماست. نوشته‌هایش در همه دنیا سندیت دارد و با احترام نقل میشود . و این«داشوود» بقلم خودش‌مقاله‌مفصلی دروصف

کتاب «اوا» نوشته . راستی مگرممکن است زنت این کتاب را بتو نشان نداده باشد ؟

پیش ازآن که‌جرج جوابی بدهد ، دوست‌اومردی بلندقد ولاغراندام را که پیشانی عریض و ریش باریکی داشت بدو معرفی کرد . این همان « هنری داشوود» بود .

با «پرگرین» سلام وعلیکی گرم کرد، وپرسید:

ــ تنها بلندن آمده‌اید یا با خانمتان هستید؟ خیلی اشتیاق دیدار ایشان را دارم.

جرج بالحنی خشك گفت :

ــ نه ، تنها آمده‌ام زنم بیشتر مایلست درده‌بماند.

ــ خانمتان بمن نامه ملاطفت‌آمیزی نوشته و از مقالهٔ من دربارهٔ کتابشان تشکر کرده‌اند این لطف ایشان خیلی در من اثر کرد زیرا، ما منقدین ادبی ، ازلحاظ مشکل‌پسندی خودمان غالباً عادت‌بدریافت نامه‌های‌دشنام‌ــ آمیز داریم . ولی‌باید بگویم کتاب خانم شما واقعاً کتاب عجیبی است بقدری تازه و بکر و عمیق و درعین‌حال‌روان و قابل درك است که من هیچ اثر دیگری را نظیر آن ندیده‌ام . مثل اینست که شاعر ، درسرودن شعرهای مدرن و کلاسیك ، هردو تخصص دارد .

پرگرین ازبیشتر این حرفها سردرنمی‌آورد.اصلا این محیط کتاب شعر و ادب برایش ثقیل بود معهذا بـــا آداب‌دانی و نزاکتی که اقتضا داشت در چند جمله کوتاه بدو پاسخ‌داد . «هنری‌داشوود» مثل اینکه این حرفهای او را که دعوت ضمنی به ختم گفتگو بود نشنیده باشد در دنباله سخنان‌خود گفت:

ـ اما آنچه امتیاز خاص این کتاب بشمار میرود، هیجان و شوری است که در سطر سطر آن احساس میشود. شعرای جوان عموماً هرقدر هم‌خوب شعربگویند ، کم‌شور و سرد وبیروح و متصنع هستند . شعرشان ازلحاظ فن شعر خوب است ، اما روح ندارد و بهمین جهت است که در خواننده اثر نمی‌کند .

سرهنگ کم‌کم ازکوره دررفته بود .

برای اینکه سخن بیش ازین بدرازا نکشد ازجای بلند شد و گفت :

ـ خیلی لطف دارید که ازکتاب کوچك زن من اینقدر تعریف میکنید یقین دارم زنم از این‌بابت خوشحال خواهد شد . اما حالا دیگر اجازه بدهید از حضورتان مرخص شوم . قطار به‌همین زودی حرکت میکند و قاعدتاً باید پیش از حرکت ، ناهار مختصری خورده‌باشم.

وقتی از پلکان بالا میرفت تا بتالار غذاخوری رود ، باخشم زیرلب گفت:

ـ چه آدم‌های احمقی در دنیا پیدا میشوند.

غروب بود که بخانه رسید . موقعیکه « اوا » برای‌خواب باطاق خود رفت ، سرهنگ بخیال افتادکتاب را از روی میز کارش بردارد و این‌بار آنرا بهتر نگاه‌کند تا ببیند چیست که باعث اینقدر سروصدا شده‌است.

اما کتاب‌را درآنجا نیافت در هیچکدام ازکشوها هم نبود . یقین‌بودکه « اوا » آنرا برداشته است. باخودش گفت :

ـ عجب‌آدم کم‌عقلی هستم. من که یکباربه(اوا)

گفتم که کتابش بنظرم خیلی خوب آمده دیگر بخوانم که چه‌کنم ؟ ازین بهتر که چیزی نمی‌توانم بگویم .

پیپش را روشن کرد و تاوقتی که چشمهایش پراز خواب شد ، مجلهٔ (مزرعه) را خواند .

یك هفته ، یا دوهفته بعداز آن بود که گذارش بشهر شفیلد افتاد و برای ناهار خوردن بکلوبی که عضو آن بود رفت . تازه ناهارش تمام شده بود که (دیوك‌آف هاورل) بزرگترین شخصیت اشرافی اینمنطقه ، وارد شد سرهنگ با او سلام‌وعلیك رسمی داشت ، اما باهم چنـدان خصوصی نبودند . بدین جهت تعجب کرد که دید او باهمه وقار و شخصیتش مستقیماً بجانب اوآمد ، باوی‌احوالپرسی کرد و گفت :

ـ آقای سرهنگ ، همهٔ ما واقعاً متأسفیم که خانم شما نمیتوانند برای آخر هفته بضیافت مابیایند. فکرمیکنم که مجلس گرمی باشد و مهمانهای زیاد داشته‌باشیم.

(جرج) از تعجب تاچند لحظه خاموش ماند . بطور مبهم ، متوجه شده بود که دوك و دوشس هاورل ، او و زنش را بضیافت منزل خودشان دعوت کرده‌اند ، ولی نمیفهمید که چرا (اوا) دعوت اشخاصی بدین اهمیت را بی‌آنکه باو چیزی گفته باشد رد کرده است. معهذاحضور ذهن بخرج داد و اظهار داشت که خودش هم ازین بابت خیلی متأسف است ، ولی خانمش اینروزها مختصر کسالتی دارد .

دوك با لحنی صمیمانه گفت :

ـ امیدوارم‌مرتبهٔ‌آینده‌سعادت بیشتری داشته‌باشم.

و با او خداحافظی کرد.

اوقات سرهنگ ازین بابت خیلی تلخ بود. در مراجعت بزنش گفت:

ـ در شفیلد شنیدم که دوك و دوشس هاورل ازما دعوت کرده‌اند. چرا عذرآوردی و اصلا بمن نگفتی که چنین دعوتی میکنند، وخودت میدانی که دوك‌باین‌آسانیها کسی را دعوت نمی‌کند.

اوا گفت:

ـخیال میکردم این ضیافت برای تو خسته‌کننده باشد.

ـ عجب! لااقل میتوانستی د و کلمه درین‌باره‌بامن صحت‌کنی.

ـ حق باتست. خیلی عذر میخواهم.

سرهنگ بدقت بزنش نگاه کرد. مثل این بودکه در نگاه او، درحالت قیافهٔ او چیزی خاص احساس‌میکرد، که نمیتوانست ماهیت آنرا بفهمد. ابرو درهم کشیدو گفت:

ـ فکر میکنم که منهم بدین مهمانی دعوت‌داشتم.

اوا از خجالت‌کمی سرخ‌شد زیر لب جواب داد:

ـ راستش‌را بخواهی، نه؛ ترا دعوت‌نکرده‌بودند.

ـ عجب آدمهائی هستند. چطور ترا تنها دعوت کرده‌اند؟

ـ قطعاً فکر کرده‌اند که تو ازاینجور مجلسها خوشت‌نمیآید. دوشس‌همانطورکه‌میدانی‌خیلی‌بنویسندگان و هنرمندان علاقه دارند. هنری داش‌وود منقد معروف ادبی هم آنجاست و ظاهراً منظور از تشکیل اینمجلس این

بود که مرا با او آشنا کنند .

ـ کار خوبی کردی که این دعوت را نپذیرفتی.

ـ چیز مهمی نبود ، وظیفهٔ من بود .

اوا چند دقیقه مردد ماند ، سپس گفت:

ـ جرج، ناشرین کتاب من تصمیم گرفته‌اند برای اینماه ضیافتی بافتخار من ترتیب دهند، و طبعاً مایلند تو نیز درمیهمانی حضور داشته‌باشی .

ـ خیال نمیکنم این مجلسها بامن جور دربیاید . اگر میل داشته باشی ، باهم تا لندن میرویم . تو از آنجا بدین ضیافت برو ، منهم بادافنه شام میخورم.

ـ خودمن‌نیز فکرمیکنم که اینمجلس خسته‌کننده است ، ولی خود آنها خیلی اصرار کرده‌اند که تو هم در آنجا باشی . ممکن بود ناشر انگلیسی را راضی کنم ، ولی ناشر امریکائی که حق انتشار کتاب‌مرابرای امریکاخریده جداً اصرار دارد که بافتخار من کوکتیل‌پارتی مفصلی در هتل کلاریج ترتیب بدهد ، نمیخواهم درین ضیافت بی‌تو رفته باشم .

ـ اگر جداً اصرار داری ، حرفی ندارم. ولی‌فقط برای خاطر تو میآیم .

جرج پرگرین درین‌کوکتیل‌پارتی شرکت‌جست و ا زهمان اول سخت تعجب کرد . مهمانان زیادی درین ضیافت حضور یافته بودند که بسیاری از آنها اشخاص واقعاً برجسته بودند . ولی «پرکرین» نسبت بهیچکدام‌از مردها احساس علاقه‌ای‌نمیکرد ! او را بهمهٔ‌حاضرین‌معرفی کردند وهمه‌جا ، ویرا « سرهنگ پرگرین» شوهر خانم

«ای.ك.همیلتن» خواندند . مردان غالباً با او تعارفـــی میکردند و رد میشدند ، ولی سرهنگ احساس میکرد که زنها ، سراپای ویرا باسماجت خاصی برانداز میکنند ، و تقریباً تاآخر مجلس ، این خانمها او را « سئوال پیچ » کردند .

ـ سرهنگ ، لابد بداشتن چنین خانمی افتخار دارید . نمیدانید چه قدرت عجیبی‌درشعر دارد . آدم‌مجبور است کتابش را یك نفس بخواند ، کمااینکه من خودم ، چندین بارآنرا خواندم‌وباز ازسر گرفتم . گوئی‌درآسمانها سیر میکردم.

«اوا» دسته‌گل بزرگی را که بدو هدیه کرده بودند در دست داشت وچنان درمیان مهمانان محصور شده بود که فرصت سرخاراندن نداشت. هرکس که از در وارد میشد، بلافاصله بطرف او میرفت ، و همه زبـان بستایش وی وکتابش میگشودند . اوا با چند کلمه تشکر میکرد و گاه بگاه کمی سرخ میشد ، اما پیدا بودکه درینمجلس خودش را کاملا راحت و خودمانی حس میکند. درعوض همهٔ این جریان بنظر سرهنگ احمقانه میآمد ، منتها وی خوشحال بود که زنش ، کاملا تشخص خود را در این مجلس نشان میدهد .

در اتومبیلی که آنهارا برمیگرداند اوا بدو گفت :

ـ جرج ، امشب از همه حاضرین بهتر بودی . دیدی این خانمها با چه علاقه‌ای نگاهت میکردند ؟ مثل این‌بود که همه عاشقت شده بودند .

دست شوهرش را بگرمی فشرد ، و باکمی‌ناراحتی گفت :

ـ اگر برایت اشکال نداشته باشد ، با قطارحرکت کنیم . من مجبورم صبح به عکاسخانه بروم . ازین‌تشریفات هیچ خوشم نمیآید، اما همهٔ مجلات از من عکس‌میخواهند، و ناشر هم میگوید که اینکار لازمست ، مخصوصاً ناشر امریکائی درین‌باره اصرار دارد .

سرهنگ حرفی نزد ، ولی آنشب مدتی در فکر گذراند تا توانست بخواب‌رود . فردا صبح، وقتیکه‌بکلوب خودش رفت ، و روزنامه‌های‌صبح را ورق‌زد. فوراً متوجه مقالاتی شد که درباره کتاب اوا نوشته بودند . تعجب کرد که هنوز هم درین‌باره بحث میکنند ، ولی‌زحمت خواندن آنها را بخود نداد ، فقط متوجه شد که در همهٔ آنها لحن ستایش آمیزی بکار رفته بود. از آنجا بیك کتابفروشی (پیکادیلی) رفت که گاه‌بگاه از آنجاکتابهای نظامی وکشاورزی میخرید . این‌بار تصمیم گرفته بود کتاب زنش‌را که بیجهت در بارهٔ آن اینهمه سروصدا براه افتاده بود بخواند ، اما نمیخواست دربارهٔ گم شدن‌آن نسخه‌ایکه دردفتر کارش بود بازنش صحبتی کرده باشد . پیش از آنکه وارد کتابخانه شود ، نگاهی بویترین آن افکند و یك قفسه تمام از آن را دید که در سراسر آن کتابهای « اهرام هم فرو میریزند » در کنار هم چیده شده بود . سرهنگ باخودش گفت :

ـ اسم هم‌ازین بیمعنی‌تر پیدا نمیشد کرد !

بدرون کتاب‌فروشی رفت . مرد جوانی با احترام

پیش‌آمد و پرسید :

ـ چه کتابی خدمتتان بدهم؟

ـ هیچ . فقط میخواستم نگاهی بکتابهای تازه کرده باشم .

ناراحت بـود ازینکه بیمقدمـه کتاب زنش را بخواهد ، ومیخواست خودش این کتاب را پیدا کند و بعد قیمتش را از فروشنده بپرسد . ولی هرچـه گشت نسخه‌های کتاب‌را درداخل کتابخانه نیافت. ناچار پرسید:

ـ کتابی باسم «.. اهرام فرو میریزند» ندارید ؟

ـ البته که داریم . آخرین چاپ آن امروز صبح برای ما رسیده ، وهنوز باز نکرده‌ایم . همین حالا یك نسخه خدمتتان میآورم .

ـ به انبار رفت ولحظه‌ای بعد با کتاب بازگشت سرهنگ پرسید :

ـ گفتید که چاپ دومی ازین کتاب منتشرشده ؟

ـ خیر ، آقا . این چاپ دوم نیست . چاپ دوم است . درپنج هفته ، پنج چاپ شده بهترین رمانهای ماهم با این سرعت فروش نمی‌روند .

جرج چند لحظه این پا وآن‌پا کرد . بالاخره پـرسید :

ـ بعقیدهٔ شما علت این موفقیت چیست ؟ من خیلی میکردم کتابهای شعر چندان مشتری ندارد .

ـ بطور کلی حق باشماست . ولی این کتاب غیر از همه کتابهای دیگر شعر است . یك رمان واقعی‌زندگی است ، پراست از احساس و هیجان و هوس، خوب پیداست

که شاعر ، ماجرای عاشقانهٔ پرشور آنرا جزءبجزء احساس کرده‌است . عقیدهٔ شخصی من اینست که آنچه دریـن مجموعه نقل شده ، جریانی است که عیناً برای شاعر روی داده . و یقین دارم که وی کتابی بجزاین نخواهد نوشت ، زیرا ماجرا بپایان رسیده است .

جرج با اوقات تلخی پرسید :

ـ قیمت کتاب چند است ؟

پولش را داد وکتاب را ، بی‌بسته‌بندی ، درجیب بارانی خود گذاشت ورفت .

در قطار ، او وزنش دریك کوپه درجهٔ اول نشستند وهرکدام مشغول خواندن روزنامه شدند . اول شب بود که بخانهٔ خود رسیدند و اوا پس‌از شام باتاق خویش رفت و خوابید جرج ازین فرصت برای خواندن کتابیکه در جیب بارانی خود پنهان کرده بود استفاده کرد.

کتاب را گشود واز اولین صفحهٔ آن شروع بخواندن کرد . درك مطـالب آن برایش کار دشواری بود ، زیرا وی از شعر و ریزه‌کاری‌های آن‌سررشته‌نداشت. ولی چون آدم احمقی نبود ، بالاخره براز پنهان این مجموعه پی برد و آنوقت تمام قطعات آن بنظرش فصول مختلف یك درام احساساتی مشخص جلوه کرد . درام عشق پرشور و هیجانی زنی جاافتاده ، و کامل‌العیـار ، وشوهردار ، بامرد جوان و احساساتی . وقتیکـه این ماجرا برایش روشن شد ، جرج احساس کرد که مراحل مختلف این درام ، درنظرش بروشنی قسمت‌های مختلف یك مسئله ریاضی درآمده‌است .

در قسمت اول کتاب ، شاعر از زبان خودش وبا خودش حرف میزد . سراسر این قسمت فریاد تعجب زنی بودکه دیری است با نخستین سالهای جوانی خود ، و احساساتیکه در آن دوره در دل داشته ، وداع گفته است، وناگهان خویشتن را محبوب پسری میبیند که ازخودش بسیار جوانتر است . تا مدتی این عشق را باور نمیکند ، و میپندارد که دستخوش توهم و رؤیائی شده است . و یکروز ، فریاد دیگری از تعجب واز وحشت برمیآورد ، زیرا اینبار بدرون دل خویش مینگرد و متوجه میشود که او نیز عاشق این جوان شده‌است . با خود میگوید: «این عشق ، جنونی بیش نیست » . اختلاف سن ایندو نفر بقدری استکه تسلیم وی بعشق اینجوان ، بیقین برایش جز نومیدی و رنج حاصلی ببار نخواهدآورد.

میکوشد تامانع ابراز چنین محبتی از جانب محبوب شود ، ولی یکروز ، این جوان بیمقدمه عشق سوزان خویش را بااو درمیان میگذارد و ویرا نیز بابراز احساسات درون وادار میکند . آنوقت التماس‌کنان‌از او میخواهد که باهم راه فرار در پیش گیرند اما وی حاضر نیست شوهرش ، خانه و زندگانیش را بخاطر عشق جنون آمیز خویش بحال خود رها کند وبرود . اگر او برود، زندگانی مشترك آن‌ها چه‌خواهدشد ؟ چگونه امیدمیتواند داشت که زنی که در آستانه پیری است ، دیرزمانی عشق مردی جوان را برای خود محفوظ دارد ؟ عاجزانه از محبوب خود درخواست میکند که بدو ترحم آورد واورا بدیوانگی واندارد . اما پسر ، جز بشور و هیجان

سوزان خویش نمیاندیشد . با تمام حرارتیکه در قلب یك جوان نهفته است ، خواستار اوست ، و عاقبت ، اینزن ، پریشان ، وحشتزده ، لـرزان ، قدرت پایداری را ازکف میدهـد .

درین دورهاستکه پرشورترین وعالیترین قطعات شاعرانهٔ او ، قطعاتی که از هرسطر آن بوی عشق و شور وهوس میآید از قلمش بیرون میتراود .

... سپس ، شاعر از نگرانیهای پنهـان خـویش سخن گفته بود . پیشاپیش برسکوت وخلائیکه با رفتن محبوب بردلش روی خواهد آورد ، نالیده و گریستـه بود ، و باینوصف تأکید کرده بود ، که همین ایام معدود عشق وهوس ، بتمام رنجهائیکه وی خواهد برد میارزد .

دراوایل امر پنداشته بود که این دوران عشق و هوس ، بیش از هفتهای چند نخواهد پائید . اما در یکـی از قطعات کتاب ، اشاره شده بود کـه سه سال گـذشته هنوز شور وهیجان نخستین عشاق فرو ننشسته است . در یك قطعه دیگر ، شاعر از محبوب خود درخواست کـرده بود که بنای زندگانی اورا درهم نریزد ، واز اینجا معلوم میشد که وی همچنان بدو اصرار میکرده استکـه با یکدیگر راه فرار در پیش گیـرند اما ناگهان مرگ بدین داستان عشق پایان داده بود . کجا ؟ کی چطور.

جرج نتوانست هیچکدام از اینها را بفهمد . فقط دریافت که این جوان محبوب بناگهان مرده است . از آن پس سراسر کتاب ، فریادی از غم ودرد بیش نبود نالهای بودکه نمیتوان برزبانش آوردوباید باآنسوخت و

ساخت وخاموش ماند . ودر عین حال ظاهراً خندید و گفت و شنود کرد وآشنایان را پذیرفت وبمیهمانیهای دیگران رفت . باید این شکنجه طاقتزای جانفرسا رادردل جای داد وخون دردل و خنده برلب داشت . باید از آتش دل چون خم می درجوش بود وهمچنان مهر برلب زده ، خون خورد و خاموش ماند . آخرین قطعهٔ مجموعه ، قطعه تسلیم ورضا بود ، زن قوای مرموز یرا که بر جهان زندگان حکمفرمایند سپاس گذاشته بود که بدو، برای مدتی محدود ، اجازهٔ درك بزرگترین سعادتی را داده‌اند که برای خاکیان متصور میتواند بود .

سه‌ساعت از نیمه شب گذشته بود که جرج کتاب را برهم نهاد . در هر سطر از آن صدای زن خودرا شنیده بود . صفحه بصفحه ، همان جملاتیرا یافته بود که از سالیان دراز ، بشنیدن آنها از زبان « او » عادت داشت ، وبکرات با شرح وبسطهائی دربارهٔ زندگی داخلی «اوا» برخورده بود که او بر جزئیات آنها بهتر از هرکس دیگر وقوف داشت . بدینترتیب دیگر تردیدی برایش نمیماند که آنچه زنش درین کتاب گفته ماجرائی است که برای شخص‌اوروی داده‌است . حتی ذره‌ای نیز جای تردید نمانده بود که زنش عاشقی داشته ، و خودرا تسلیم وی کرده ، واکنون این عاشق مرده است ولی آنچه دراین لحظه درخود احساس میکرد ، نه خشم بود و نه حسادت ، حتی ناراحتی درون نیز نبود ، فقطاین بود که چطور زنی مثل «اوا» با این ظاهر آرام ، با این قیافه خاموش و سردی که خاص او بود ، توانسته بود قهرمان

یك ماجرای عاشقانه ، آنهم یکی از شورانگیزترین ماجراهای عاشقانه شود . چگونه در زیر آن‌نقاب آرامش، قلبی توانسته بود با چنین شور و هیجان بتپد و بنالد؟

حالا دیگر جرج میتوانست مفهوم نهفتهٔ‌نگاههای شیطنت‌باری را که زنان در کوکتیل پارتی شب پیش بدو افکنده بودند دریابد .

ناگهان احساس کرد که خشمی شدید سراپایش را فراگرفته است از جای جست وکتاب را بگوشه‌ای پرتاب کرد . تصمیم گرفت همان وقت باطاق «اوا»رود و اورا بیدار کند واز وی دربارهٔ این جریان توضیح بخواهد . ولی وقتی که پشت در اطاق اوا رسید ایستاد باخود گفت : اگر او منکر شود ، چه‌بگویم ؟ چه دلیلی هستکه یك شاعر ، واقعاًاز آنچه اتفاق افتاده سخن گفته باشد ؟

وانگهی خودم باوا گفته بودم که این کتاب را خوانده وپسندیده‌ام اگر حالا بگویم که آنوقت‌احمقانه این حرف را زده بودم ، حرف احمقانه دیگری گفته‌ام .

بلندبلند گفت :

ـ بهتر است این قضیه را در وقت مناسبتر و بصورت بهتری مطرح کنم .

برای اولین‌بار ، ساعات دراز دربستر غلطید و نتوانست بخوابد . بیش از صدمرتبه درزیرلب گفت :

ـ اوا ! اوا ! چطور چنین چیزی ممکن‌است ؟

درسرمیز صبحانه بدقت باوا نگریست واورا مثل همیشه در نگاه او ، در پیشانی او ، هیچ‌اثری از نگرانی ،

از خطاکاری ندید .

سه‌روز بعد بملاقات وکیل خود رفت .

هنری بلین وکیل دادگستری معروفی بود سالهای دراز بود با پرگرین دوستی داشت و در عین حال مشاور قضائی او بود . مردی خوش مشرب و خوشگذران بود که فقط درمواقع انجام وظیفه وکیل دادگستری میشد .

وقتیکه جرج را دید ، با او بگرمی سلام و علیك کرد و گفت :

ـ رفیق ، چطور شد یادما کردی ؟ لابد برای گردش بلندن آمده‌ای . احوال خانمت چطوراست ؟

سرهنگ نگاهی تردیدآمیز بدو افکند و سپس گفت :

ـ اتفاقاً آمده‌ام که دربارهٔ او با توصحبت کنم . تو کتابش را خوانده‌ای ؟

حس کرد که در قیافهٔ وکیل تغییری نامحسوس پیدا بود . مثل این بود که وی احساس خطری کرده بود و آماده مقابله میشد . بآرامی گفت :

ـ بلی ، خوانده‌ام . همه‌جا از اینکتاب صحبت میکنند راستی که میتوانست فکر کند که اوا یکروز شاعر از کار درآید . راست گفته‌اندکه همیشه باید انتظار معجزه را داشت .

جرج اصلا حوصلهٔ شوخی نداشت . با اندکی خشونت جواب داد :

ـ بلی واین معجزه اینستکه من یك احمق کامل عیار هستم .

ـ جرج ، حرف بیمعنی نزن . چه‌اشکال دارد که زن‌تو کتابی‌بنویسد؟ بعکس‌بایدازاین‌بابت‌خیلی‌راضی‌باشی.

ـ ترا بخدا دست از این تعارفها بردار . خودت میدانی آنچه در این‌کتاب نوشته‌شده واقعه‌ایستکه مربوط بخود اوست . هم‌تو میدانی و هم همهٔ آنهائی‌که اینکتاب‌را خوانده‌اند میدانند . شاید هم در حال‌حاضر فقط من یك نفر باشم که نمیدانم عاشق او که بوده است .

ـ ولی از کجا میتوانی چنین‌نظری را اثـبات کنی ؟ هیچ دلیلی نیست‌که آنچه دریـن کتاب گفته شده تخیلات شاعرانه نباشد .

ـ هنری ، من وتو از بچگی باهم رفیق بوده‌ایم و بهترین اوقات زندگی خودمان را باهم گذرانده‌ایم. دراین صورت صریحاً بمن بگو :

آیا میتوانی بمن قول بدهی که شخصاً عقیده‌داری این‌اشعار فقط از روی تفنن وخیال‌پردازی گفته شده ؟

بلین قدری در روی صندلی خود این‌پا وآن پا کرد ، سپس گفت :

ـ جرج ، تو حق نداری چنین سؤالی از من بکنی . چرا از خود اوا نمیپرسی ؟

ـ جرئت نمیکنم از او چیزی بپرسم . میترسم صریحاً حقیقت را بمن بگوید .

سکوتـی طولانی و ناراحت‌کننده حکمفرما شد جرج پرسید :

ـ اسم او چه بود ؟

ـ نمیدانم ولی اگر هم میدانستم نمیگفتم .

ـ رفیق نالوطی هستی مگر نمیبینی من در چه وضع نامناسبی هستم ؟

ـ جرج توقع‌داری من برایت چکارکنم ؟

ـ توقع دارم بمأمورین مخفی که درخدمت خودت داری دستور بدهی که این مسئله را کاملا روشن کنند .

ـ ولی فکر کرده‌ایکه یك آدم جنتلمن ، جاسوس پشت‌سر زنش نمیگذارد ؟ وانگهی بفرض محال که اورا ماجرائی ازاین قبیل داشته . حالا سالها از اینواقعه گذشته است خیال نمیکنم که بتوان چیزی از این بابت کشف کرد، زیرا این دونفر آنقدر ناشی نبوده‌اند که از خود مدرك گذاشته باشند از همه اینها گذشته ، فرض کنیم برای تو ثابت شد که زنت رفیقی داشته . چکار خواهد کرد ؟ اگر زنترا امروز بخاطر جرمی که ده سال پیش کرده طلاق بدهی مردم بتو چه خواهند گفت ؟ ـ بهرحال خواهم توانست صاف وروشن دراین‌باره بازنم صحبت کنم .

ـ این صحبت را همین حالا هم میتوانی بکنی اما یقین اینستکه در اینصورت اوا بعداز چنین گفتگوئی تورا ترك خواهد گفت . آیا همین را میخواهی ؟

ـ نمیدانم . «اوا» از اول برای من درخانه‌ام زن و کدبانوی بسیار خوبی بود. هیچوقت نشد که میان ما دونفر حرف تندی ردوبدل شود همه پیشخدمتها و کلفتها و تمام مردم ده باو علاقه دارند . باتمام اینها آخر

ناسلامتی من مرد هستم ، غیرت دارم از غیرت گذشته ، پیش مردم آبرو دارم . بعدازاینکه فهمیده‌ام که بمن خیانت کرده دیگر چطور با او زندگی کنم؟

ـ تو خودت چطور ؟ هیچوقت بزنت خیانت نکرده‌ای ؟

ـ راستش را بخواهی چرا . آخر بیست وپنج سال است که ما باهم زن وشوهریم . چطور میشود مردی اینهمه سال زن داشته باشد وبسراغ زن دیگری نرود ؟ اما اگر ما میکنیم زنها حق ندارند این کار را بکنند.

ـ بنا بعقیده من وتو ، بلی . اما باید عقیده آن‌ها را پرسید :

ـ فرض کنیم من باصل موضوع هم کاری نداشته باشم . ولی این چه حماقتی بود که اوا این داستان را بابوق‌و کرنا بگوش همه‌کس برساند ؟

ـ شاید واقعاً خیال کرده که از راه انتشار این کتاب وسیله تسلائی برای رنج و عذاب درونی خویش خواهد یافت .

ـدرین‌صورت میتوانست کتابش را بنام مستعار منتشر کند که‌کسی نویسنده‌آنرا نشناسد.

ـ همین کار را هم کرده ، زیرا اسم دوران دختری خودش را بروی کتاب گذاشته است . واگر کتاب ا وبا این موفقیت فوق‌العاده مواجه نشده بود ، همین اندازه احتیاط کافی‌بود.

پرگرین چند لحظه خاموش بحلقه‌های‌دودسیگار رفیقش نگاه کرد . سپس گفت :

ـ هنری ، لااقل سؤال مرا باصراحت جواب بده، اگر تو بجای من بودی ، حالا چه میکردی ؟

ـ هیچ کار نمیکردم .

جرج صندلی خودرا کنار زد وبلندشد . با اوقات تلخی گفت :

ـ ولی من بالاخره باید کاری بکنم . نمیشود که همینطور دست روی دست بگذارم وتماشاکنم . تمام شهر بریش‌من‌میخندند . اصل‌موضوع‌بجهنم ، ولی باآبروریزی خود چکار کنم ، اگر موضوع آفتابی نشده بود هیچ حرف نداشتم .

ـ رفیق بیجهت جوش میزنی حالا ده سال است رفیق زنت مرده چه اصراری داری که خاطره مرده‌ای را زنده‌کنی .

بجای این اوقات تلخی‌ها درست آن‌کاری بکن که باید کرد : گذشته را بکلی فراموش کن . با همه‌کس از کتاب زنت حرف بزن وبهمه جا بگو که به موفقیت او افتخار میکنی طوری رفتار کن که مردم فکر کنند اعتماد تو نسبت بزنت تزلزل‌ناپذیر است . مطمئن‌باش‌که تا چند وقت دیگر مردم بکلی این‌ماجرا را فراموش خواهند کرد ، دنیای ما دیگر فرصت آن ندارد که‌مدتی زیاد بیك‌چیز سرگرم بماند.

جرج خیره‌خیره بدوات جوهری که روی میز بود نگاه میکرد و نمیدانست باید چه فکر کند و چه تصمیمی بگیرد . بالاخره گفت :

ـ طفلك او ! خیلی رنج برده‌ده‌سال تمام این غصه

را در دلش نگاه داشته و بهیچ کس بروز نداده‌است . کاش حالا هم از آن صحبتی نمیکرد . آنوقت دیگر حرفی نداشتم .

ـ خوب . بالاخره چه میکنی ؟

پرگرین بدقت بچهره رفیقش نگریست قدری فکر کرد سپس بالبخندی تلخ گفت :

حالا که همه حساب‌هایم را کردم تصمیم دارم هیچ تغییری دروضعیت ندهم هر کس که میخواهد بریش من بخندد ، بخندد ، منتها اگر بدست‌من بیافتد ، دندانش را خرد میکنم . به کسی چه مربوط است که من ازاین‌کار زنم اوقاتم تلخ شده یانشده . من فقط میدانم که بی‌او زندگانیم بکلی ازهم می‌پاشد فقط یك‌چیز است که‌هرچه فکر میکنم سراز آن درنمیآورم . چطور این زن توانست این پسرك را اینطور بتور بیندازد که سه‌سال آزگار عاشقش باشد ؟

شهر پر گرم

از :

ویلیام فالکنر

William Faulkner

۱

در غروب سرخ فام شهریور که رنگ خونین آن یادگار هفتاد روز خشکی و بی بارانـی بود ، این شایعهٔ بی‌اساس یا با اساس، مثل آتشی که در نیزاری بیفتد،بسرعت همه‌جارافراگرفت. شایعهٔ مربوطبه «واقعه‌ای» بودکه بین «میس‌مینی کوپر» و یکمرد سیاهپوست اتفاق افتاد .

میان مردانیکه غروب آنروز شنبه ، در دکان‌سلمانی جمع شده ودرین باره صحبت میکردند ، هیچکس بدرستی نمیدانست که این (واقعه) چه بوده ؟ سیاه بدین زن دشنام داده ، یا او را ترسانده ، یا بوی حمله کرده است . یك‌شاگرد سلمانی ، که اندامی باریك و رنگی برنگ شن و قیافهٔ ملایم داشت ودرینموقع مشغول تراشیدن صورت یك مشتری بود، گفت :

ــ بهرصورت من یقین دارم که اینمرد ، ویل مایز

نبوده ، من ویل مایز را می شناسم . سیاه نازنینی است . خانم مینی کوپر را هم میشناسم .

یك شاگرد دیگر سلمانی گفت :

ــ مثلا ازو چه میدانی ؟

مشتری پرسید :

ــ چه جور زنی است ؟ دختر جوانی است ؟

ــ نه ، خیال میکنم چهل سال را شیرین داشته باشد. اما هنوز شوهر نکرده . بهمین جهت است که ادعای او بنظر من ...

جوان چاقی که به پیراهن ابریشمینش لکه های عرق نشسته بود ، حرف شاگرد سلمانیرا برید و گفت :

ــ بنظر تو . بنظر تو . پس بنظر تو ممکنست یك آدم سفید پوست راست نگوید و یك سیاه راست بگوید ؟

ــ من براست گفتن و نگفتن این خانم کاری‌ندارم. فقط گفتم که مطمئنم «ویل‌مایز» این کار را نکرده است . خودم ویل مایز را میشناسم .

ــ درینصورت لابد خبرداری اینکار کار کیست ؟ شاید هم خودت برای فرار از شهر بدو کمك کرده‌ای ؟ ها ؟ از کسیکه مدافع سیاه ها باشد . این جنایتها هیچ بعید نیست .

ــ من خیال نمیکنم که هیچکس این کار را کرده باشد . اصلا خیال نمیکنم «اتفاقی» افتاده باشد . آقایان ، آیا متوجه نشده‌اید که این خانم هائیکه پا بسن گذاشته و شوهری برای خود پیدا نکرده‌اند ، بمحض اینکه با مردی روبرو میشوند ، خیال میکنند که ...

مشتریکه سرشرا برای ریش تراشی روی صندلی گذاشته بود ، از روی اوقات تلخی جا بجا شد و غرغرکنان گفت :

ـ عجب سیاه‌پوستی هستی .

اینبار جوان چاقیکه منتظر نوبت خود نشسته بود نیز از جا پرید فریاد زد :

ـ حرف اینزن را باور نمیکنی ! آیا واقعاً یکزن سفید پوست را متهم بدروغگوئی میکنی ؟ شاگرد سلمانی ، تیغ صورت تراشی را بالای سرمشتری نگاهداشته بود و میترسید آنرا نزدیکتر ببرد ، زیرا مشتری نیم‌خیز شده بود. یکی دیگر از مشتریها گفت :

ـ تقصیر گرمای هواست درین گرما آدم همه‌جور دیوانگی میکند . حتی ممکنست یقهٔ یکدختر خانم چهل‌ساله را بگیرد .

هیچکس از شوخی او نخندید . شاگرد سلمانی با صدای ملایم و مسالمت‌آمیز ، گفت :

ـ من هیچکس را متهم نمیکنم . فقط موضوعی را تذکر داد م که شما هم بهتر از من بدان واقفید : گفتم که زنیکه هیچوقت ...

جوان چاق دوباره فریاد زد :

خجالت نمیکشی که از سیاه ها طرفداری میکنی ؟

یکی از رفقای جوان ، که تا آنوقت ساکت مانده بود ، گفت :

ـ بوچ . اوقاتت تلخ نشود . بموقع از جریان کار سر در خواهیم آورد .

ـ « خواهیم آورد » ؟ مقصودت کیست ؟ مـا ؟ میخواهیم چه کنیم که از جریان کار سردربیاوریم ؟

مشتری ، که مشغول اصلاح‌بود، وباصورت پراز صابون خود ، بشکل یکی‌ازسیاهی لشکرهای سینما درآمده بود ، گفت :

ـ از شما خیلـی خوشم آمد . یك سفید حسابـی هستید . اگر سفید پوست غیرتی درین‌شهر پیدا نکردید بسراغ خود من بیائید . درست است که من درین شهرغریب هستم ، اما خیلی غیرتی هستم .

ـ شاگرد سلمانی ، دوباره گفت :

ـ بلی ، رفقا . اما اول‌باید حقیقت‌رافهمید . من «ویل مایز» را خیلی خوب میشناسم .

ایندفعه جوانك چاق از کوره در رفت فریاد زنان گفت :

ـ لعنت خدا برشیطان ، آدم چه حرفها میشنود . مثل اینستکه اصلایك سفید دراین‌شهر پیدانمیشود.

ـ بوچ . جوش‌نزن . بموقع‌اقدام خودمانراخواهیم کرد .

مشتری که کارش نیمه تمام بود از جای بلند شد و بدقت به‌کسیکه این حـرف را گفته بود نگاه کـرد . پرسید :

ـ مثلا میگوئید که یك سیاه که بیکزن سفیدپوست حمله کند ، عذری هم میتواند داشته باشد ؟ ادعای‌سفیدی میکنید و این حرفها را هم میزنید ؟ خیلی بهتر است بهمان «شمال» خودتان برگردید . جنوب جای آدم های بیسرو

پائی مثل شما نیست .

ـ چطور بشمال «خودم» بروم ، من نه فقط درهمین شهر بدنیاآمده‌ام ، اصلا پایم‌را هم ازآنجا بیرون‌نگذاشته‌ام.

جوانك چاق ، که با بی‌تکلیفی دور و بر خودنگاه میکرد ، و مثل این بود که یادش رفته چه میخواهد بگوید یا بکند ، با آستین پیراهنش صورت عرق آلود خود را پاك کرد و گفت :

ـ من تا جاندارم اجازه نمیدهم که یکزن سفید پوست ...

مشتری‌غریبه ، حرفشرا برید . با لحن محکم گفت :

ـ بلی ، جك . اگر بخواهند ...

ناگهان در سلمانی که از فلز ساخته شده بود بشدت باز شد و مردی چاق و قوی هیکل که پاها را از هم گشاد گذاشته بود بدرون آمد . پیراهنی یقه باز برتن و کلاهی حصیری برسرداشت . نگاه تند و تیز او همه حاضرین را در جای خو دمیخکوب کرد . اسم این آدم مك لندن بود . در دورهٔ جنگ ، در جبههٔ فرانسه فرماندهی یکدسته کوچك از سربازان امریکائی را بعهده داشت و نشان افتخار گرفته بود . فریاد زد :

ـ عجب ، شما اینجا نشسته باشید ودرکوچه های جفرسون ، یك سیاه بناموس یك‌زن سفید پوست‌دست‌درازی کند ؟

بوچ دوباره از جای جست .پیراهن ابریشمی او از فرطعرق بتنش چسبیده بود غرغر کنان گفت :

ـ منهم داشتم درست همین را میگفتم .

یکنفر ثالث پرسید :

ـ واقعاً راست است که چنین اتفاقی افتاده ؟ بنظر من همانطور که هاوك‌شاو میگفت این دفعه اول نیست که زن از یك مرد میترسد . یادتان نیست که سال پیش همین‌زن ادعا کرده بود که یکمرد غریبه بالای پشت‌بام آشپزخانه‌اش رفته تا لخت شدن اورا تماشا کند ؟

مشتری، که شاگرد سلمانی سعی‌میکرد بهرطورشده اصلاح صورت اورا تمام کند ، گفت :

عجب ؟ این دیگر چه قضیه‌ایست ؟

مك لندن رو بطرف کسی کرد که این بحث را بمیان آورده بود و با اوقات تلخی گفت :

ـ این حرف راست باشد یا نباشد ، بموضوع ماچه ربطی ؟ میگوئید ما بنشینیم و بگذاریم این سیاه ها هرکار میخواهند بکنند تا نوبت خود ما هم برسد ؟

ـ من‌هم درست همین‌را میگفتم.

سپس یکدور تسبیح فحش های غلیظ و بی سر و ته بدنبال هم کرد . یکمشتری چهارمی گفت :

ـ اینطور داد و فریاد نکنید .

مك‌لندن ، روبهمهٔ حاضرین کردو گفت :

ـ راست میگوید . داد و فریاد لازم نیست وقت عمل است . من حرف خودم‌را زدم ، هـرکس موافقست همراه من بیاید .

باطراف خود نگاه کرد شاگرد سلمانیکه همچنان سعی میکرد ریش مشتری را بتراشد ، با صدایی ملایم گفت :

ـ بلی ، رفقا . اول تحقیق کنید ، بعد اقدام کنید .

من ویل مایز را خوب میشناسم . اینکار کار او نیست . تازه اول باید برویم «شریف» را پیدا کنیم .

مك‌لندن ، با قیافهٔ خشم‌آلوده بدورخود چرخید و روبروی اوایستاد . اماشاگرد سلمانی نگاهش‌را برنگرداند. مثل این بود که دو مرد از دو نژاد مختلف دربرابر همدیگر ایستاده‌اند . سایرشاگرد سلمانی ها نیز متفقاً دست‌ازکارشان برداشته بودند و بدین دو نگاه میکردند . مك لندن‌فریادزد:

ــ پس میخواهی بگوئی که حرف یك سیاه را بیشتر ازحرف یك سفید پوست باور میکنی ؟

کسیکه قبلا سعی کرده بود میانجگری کند ، بازوی‌مك‌لندن‌راگرفت . اونیزقبلا سرباز بود ودر جبهه جنگیده بود . بآرامی گفت :

ــ اول بیائید موضوع را بهتر بفهمیم . کدامیك از ما هست که از جریان کامل قضیه اطلاع داشته باشد .

ــ بهتر بفهمیم که‌چکار کنیم ؟ هر کس بامن‌همعقیده است بلند شود . باقی دیگر هم ...

باطراف خود نگاه کرد و دستش‌را بصورتش کشید، سه‌نفر ازحاضرین‌برخاستند ، ومشتری غریبه‌هم نیم‌خیز شد . بشاگرد سلمانی گفت : ــ این دستمال لعنتی را ازدور گردن من بردار . من هم با او هستم . هرچند من دراین‌شهر غریبم ، اما اگر بنا باشد مادران ما ، زنهای ما ، خواهران ما ...» صورتش را با دستمال پاك‌کرد ودستمال را بزمین انداخت. مك‌لندن بدیگران فحش میداد یك مشتری دومی بلند شد وکنار او ایستاد . بقیه با ناراحتی سر جای خود نشسته بودند و سعی میکردند نگاهشان بدو نیفتدسپس

یك بیك ازجای برخاستند و بدو ملحق شدند.

سلمانی‌دستمالی‌راکه بروی زمین‌افتاده‌بود برداشت و با دقت بپاك کردن آن پرداخت . یکبار دیگر گفت :

ــ رفقا . اینکار را نکنید . من «ویل‌مابز» را خوب میشناسم . کار کار او نیست .

مك لندن عقب‌گرد کرد و فریاد زد :

ــ برویم .

از جیب عقب شلوار او ، دستهٔ یك هفت‌تیرخودکار پیدا بود . وقتی که همه بیرون رفتند ، در فلزی دکان ، پشت سرشان بسته شد و صدای آن در فضای خالی وخاموش دکان پیچید .

شاگرد سلمانی تیغ صورت تراشی را تمیز کرد ودر غلاف گذاشت ، سپس بآخر دکان دوید و کلاهش را از دیوار برداشت ، بسایر شاگردان سلمانی گفت :

ــ هرچه زودتر بتوانم ، برمیگردم . اما خدا را خوش نمیآید که بگذارم ...

دوان دوان از مغازه بیرون رفت . دو همکار دیگر او تاکنار در دنبالش دویدند ، و او را دیدند که بسمت سربالائی کوچه میرفت . هوا خفه و سنگین بود ، و تنفس درآن ، طعمی شبیه طعم فلز در زیر لب میگذاشت . شاگرد اولی گفت :

ــ چکا رمیتواند بکند ؟ وای بحالش اگر مایهٔاوقات تلخی مك لندن بشود . خیال میکنم سرنوشت «ویل‌مایز» از سرنوشت او بهتر باشد .

شاگرد سلمانی دومی ، کماکان زیرلب میگفت :

ـ خدایا ! خدایا !

اولی بدومی نگاه کرد . سپس پرسید:

ـ راستی‌خیال میکنی واقعاً سیاه بلائی سراوآورده است ؟

ـ۲ـ

خانم «مینی‌کوپر» سی و هشت یا سی و نه سال داشت . با مادر زمین‌گیر و خالهٔ صفراوی مزاج وغرغروی خود ، در یك خانه چوبی زندگی میکرد . هرروز صبح کلاه توری خود را برسرمیگذاشت و مدتی در ایوان خانه میایستاد ، سپس روی تاب مینشست و تا ظهر در آنجا دراز میکشید بعدازظهر یکی دوساعت چرت میزد و وقتیکه‌هوا قدری خنك میشد ، یکی از سه چهار دست پیراهنی را که در هرتابستان میدوخت ، برتن میکرد و بمغازه ها میرفت ودرآنجا مدتی دراز ، مشغول گفتگو با خانمهای آشنائی که دربنمغازه ها پیدا میکرد و چانه زدن با فروشنده ها میشد ، ولی از اول معلوم بود که خیال خریداری چیزی‌را ندارد .

وی از یك خانواده مرفه جفرسن بود که البته خانواده درجه اولی نبود ، ولی وضع‌بدی هم نداشت . هنوز آثاری از زیبائی گذشته درصورتش دیده میشد ودرطرز لباس پوشیدن وآرایش خود نیز سلیقه بکار میبرد ، منتها غالباً رنگهای تند و وحشی را میپسندید . در جوانی اندامی متناسب و ظریف داشت و ورزش کافی باعث شده بود که وی تا مدتی در جشنها و مهمانیهای عمومی گل سر سبد دختر های شهر باشد .

وی آخرین کسی بود که متوجه از دست رفتن تدریجی این مقام خود شد ، و دریافت که آن‌پسران و دخترانی که او برجسته‌ترین ایشان بود ، هرکدام بسراغ سرگرمیها و خودنمائیهای خاص خود رفته‌اند ، و دیگر دور و براو نمیگردند . از آنوقت بود که قیافهٔ او این‌حالت تند و تقریباً وحشی را پیدا کرد . درمجامع ، در مهمانیها، زیر ایوانهای پرسایه ، روی چمنهای تابستانی ، هنوز این حالت را مثل نقاب یا پرچمی برای خود حفظ کرده بود ، اما در چشمانش اثر بهت و تعجب کسی دیده میشد که با اصرار و سماجت‌تمام ازدیـدار حقیقت‌سربازمیزند . یك شب ، در یك مهمانی ، یك پسر جوان و دو تا از دختر های دوست خود را دید که جدا از او با هم صحبت میکردند . از آن شب دیگر هیچ دعوتی را نپذیرفت .

دختران جوانیکه دوست او بودند یکایك شوهـر کردند و سر و سامانی بهمزدند و صاحب اولاد شدند ، ولی هیچ خواستگار جدی بسراغ او نیامد ، تا وقتی که بالاخره بچه های دوستانش آنقدر بزرگ شدندکه بدو «خاله‌مینی» خطاب میکردند و مادرانشان برایشان میگفتند که «خاله مینی»در دورهٔ دختری آنها ، چقدر مورد توجه همه پسرها بود . آنوقت‌بودکه تامدتی مردم بعدازظهر روزهای‌یکشنبه مینی را همراه صندوقدار بانك شهر دیدند. اینمرد کـه به تازگی زنش مرده بود ، درحدود چهل سال داشت و همیشه بوی سالن سلمانی یابوی ویسکی میداد. وی اولین کسی بودکه در شهر جفرسن اتومبیل شخصی داشت ، و اولین کسی نیز که مردم اورا با نقاب توری و کلاه مخصوص

رانندگی اتومبیل دیدند . «مینی» بود . خیلی ها گفتند ، «طفلك مینی» . خیلی دیگر هم گفتند : «مینی دیگر بچه نیست . عقلش میرسد چکار کند» . در همان اوقات بود که مینی از بچه های دوستان سابق مدرسه‌اش خواهش کرد که بعدازاین اورا بجای خاله «دختر خاله» صدا کنند .

حالا دوازده سال‌بود که افکار عمومی اورا یکنفر «زناکار» شناخته بود ، و هشت سال بود که صندوقدار بشهر ممفیس رفته بود ، از آنجا فقط سالی یکبار موقع عید کریسمس به جفرسن میآمد ویکروزرا درکلوب‌شکارچیان شهر ، درکنار رودخانه ، بسر میبرد تا در شام سالیانه‌ای که از طرف «اتحادیه مردان مجرد» داده میشد شرکت کند : زنان همسایه مینی ، هردفعه از پشت پرده های پنجره خود عبور میهمانان این مجلس را تماشا میکردند ، ودر دید و بازدید های رسمی اول سال ، با مینی ازو سخن میگفتند و غالباً از روی شیطنت متذکر میشدندکه امسال از سال‌پیش جوانتر و بهتر شده ، و شنیده‌اند که وضع مالیش نیزخیلی خوب است ، و هربار در دنبال اینحرفها ، از زیرچشم بمینی نگاه میکردند تا عکس‌العمل این حرفها را در او ببینند درین قبیل روز ها ، عادتاً نفس مینی با بوی تند ویسکی آمیخته بود . مینی این ویسکی را توسط یك کارمند جوان قسمت سودافروشی یك دواخانه تهیه میکرد . چند بار این کارمند گفته بود :

ـ البته ، این ویسکی را من برایش میخرم . طفلك حق دارد کمی سر ش‌را گرم کند .

مدتی بود که دیگر مادر زمینگیرش ازاتاق‌بیرون

نمیآمد ، و تمام کار های خانه بدوش خالهٔ صفراوی مزاج افتاده‌بود . این زمینهٔ تیره با لباسهای پررنگ‌مینی و طرز وقت‌گذرانی آمیخته بتنبلی وبیحاصلی او ، تناقض عجیبی داشت . اول شبها همیشه مینی بیرون میرفت و تفریح او منحصر بسینما بود ، اما حالا دیگر فقط همراه زنان همسایه بسینما میرفت ، بعدازظهر ها نیز ، هرروز یکی از لباسهای «نو»را بتن میکرد و «تنها» بیرون میرفت . «دختر خاله های» او که حالا دیگر همه دختران جوان نورسیده‌ای‌شده بودند ، گاه بگاه در خیابانها گردش‌کنان براه خودمیرفتند وهنوز نمیدانستند با بازوها و سینه نیمه‌برجسته وکمرگاه خود که اندك اندك متوجه گیرندگی آنها از نظر مردان شده بودند چه کنند . گاهی‌بازو ببازوی‌یکدیگرمیانداختند وگاه نیز با پسران جوانی همراه بودند . مینی بآرامی از کنار ایشان و از برابر مردانیکه بیکار درمقابل خانه ها ودکانها نشسته بودند میگذشت ، ولی اینباردیگرهیچکس، حتی بانگاهی ، اورا دنبال نمیکرد .

ـ۳ـ

شاگرد سلمانی با شتاب طول کوچه را که در دو طرف‌آن جابجا نورتند چراغها ، ازمیان حلقه‌ای ازحشرات کوچك که دراطراف آنها میچرخیدند در فضای بی‌نسیم و بیحرکت پراکنده می‌شد ، طی کرد . روز در زیر کفنی از گرد و غبار مرده بود ، از کنارهٔ افق مشرق ، ماه بصورت قرصی تمام و بسیار درشت سربرزده بود .

«هاوك‌شاو» موقعی بمك‌لندن و همراهانش رسید که ایشان اتومبیلی را از یك کوچه بن بست بیرون آورده

سوار آن شده بودند . وقتی که چشمشان به شاگردسلمانی افتاد ، مك لندن گفت :

ـ کار خوبی کردی که تغییر عقیده دادی . اگر فردا مردم بشنوند که امشب تو در دکان سلمانی از یك‌سیاه طرفداری میکردی .

ـآن سربازدیگر ، گفت:

نـه ! هاوك شاو پسر نازنینی است . بیا ، هاوك . سوار شو .

هاوك سوار شد و ماشین براه‌افتاد . این‌بـار او قبول داشت که ممکنست کسی اینکار را کرده باشد ، ولی اصرار داشت که «پل‌مایز» مرتکب این عمل نبوده است .

میگفت :

ـ خودتان میدانید که سیاه های شهر ما از سیاه های همهٔ شهر های دیگـر بهترند . و میدانید کـه غالباً بیدلیل ، نسبت های زیادی بمرد ها می دهند . ازهمه گذشته این میس مینی ...

ـ بلی ، بلی ، بهمین‌جهت ماهم باو کاری‌نداریم، فقط میخواهیم دو کلمه با او حرف بزنیم .

بوچ فریاد زد :

ـ فقط دوکلیه حرف بزنیم ! من اول‌باید تکلیفم را با این ..

ـ ترا بخدا سر و صدا نکن ، مگر میخواهی تمام شهر بفهمند ؟

اینبار مك لندن غرغرکنان گفت :

ـ چه عیب دارد ؟ بگذار تمام این مردم بی غیرت

که می گذارند یك سیاه اینطور به‌یك زن‌سفید دست‌درازی کند ، جریان رابفهمند .

ـ برویم . برویم . آن یکی اتومبیل هم آمد ..

اتومبیل دومی ، با سر و صدای تمام از میان ابری غلیظ از گرد و غبار ، از قسمت جلو کوچه بن بست بیرون آمد . مك لندن اتومبیل خودرا براه انداخت ، وجلو افتاد. گرد و غبار، مثل مه غلیظی کوچه را پوشانده بود و گوئی حبابهای چراغهای دو طرف کوچه ، در میان آب غرق شده بودند . هر دو اتومبیل در دنبال هم از شهر خارج شدند . جاده باریك که تمام آن پرازجای چرخ اتومبیلها بود ، چند بار پیچ و خم های شدید خورد . گرد و غبار روی این جاده نیز ، مثل تمام اطراف موج میزد . بالاخره از دور هیکل عظیم و تیره یخچالی که «ویل مایز» سمت نگاهبانی آن را داشت ، درتاریکی شب پیدا شد . سرباز گفت :

ـ چطور است همینجا بایستیم ؟

مك‌لندن حرفی نزد ، اما اتومبیل خود را بطور ناگهانی متوقف کرد و نورچراغهای آن را مستقیماً بدیوار سفید یخچال انداخت .

سلمانی گفت :

ـ رفقا ، گوش کنید چه میگویم . آیا همین بودن او در اینجا ، علامت این نیست که اینکار کار او نبوده ؟ آخر اگر او چنین‌کاری کرده بود ، حالا بجای آن که اینجا باشد فرار کرده بود .

اتومبیل دومی رسیدو ایستاد . مك‌لندن از اتومبیل

خودش پیاده‌شد و در دنبال او بـوچ نیز بپائین جست . سلمانی دوباره گفت :

ـ رفقا گوش کنید ...

مك‌لندن ، مثل یك فرمان نظامی گفت :

ـ چراغهای اتومبیل‌هارا خاموش کنید.

تاریکی خفه‌کننده‌ای همه جا را فراگرفت دیگر هیچ صدائی جز صدای تنفس این عده که سعی میکردند از میان گرد و غبار خشك دو ماههٔ فضا قدری هوای تازه بدرون ریهٔ خود بفـرستند شنیده نمیشد . سپس صـدای پا های مك لندن و بوچ برخاست ، در دنبال آن فریاد مك لندن بلند شد که گفت :

ویل ! ویل !.

در سمت مشرق ، ماه بالاتر آمـده و شکل زخم بیرنگی را در سینهٔ آسمان داشت . حالا دیگر روی لبهٔ تپه نشسته بود و نور آن شکل مخصوصی بهوا و غبار های‌آن میداد ، بطوریکه این عده خیال میکردند که در داخل‌ظرف سرب گداخته‌ای تنفس میکنند .

هیچ‌صدائی ، ازجانب پرنده‌ای ، ازجانب‌حشره‌ای، بگوش نمیرسید . فقط صدای نفس آنها شنیده میشد ، و گاه بگاه نیز ازداخل اتومبیلها صدای‌خفیف فلزی برمیخواست. عرق از سر و رویشان‌سرازیر بود . یکی ازایشان‌غرغرکنان گفت :

ـ از گرما خفه شدم بیائید زود تر ازینجا برویم .

ولی هیچکدام از جا تکان نخوردند ، تا وقتی‌که صدای مبهمی از میان تاریکی مقابل ایشان برخاست : آن

وقت آنهائیکه در اتومبیل بودند پائین آمدند ودرسیاهی خفه کننده شب منتظر شدند بار دیگر صدائی از جانب یخچال بگوش رسید ، وآنوقت درباز شد وبلافاصله صفیری برخاست وصدای ضربتی شنیده شد و در دنبال آن فریاد مك لندن برخاست که مشغول فحش دادن بود . حاضرین چند لحظه دیگر بیحرکت ماندند ، سپس دوان دوان بجلو رفتند . مثل این بود که از چیزی فرار میکنند . صدائی از میان جمع گفت :

ـ بکشیدش ! بکشیدش !

اما مك لندن جلو آنها را گرفت با لحنی محکم گفت :

ـ اینجا نه . اورا در اتومبیل بگذارید .

صدا دوباره گفت :

ـ بکشیدش !... این سیاه کثیف را بکشید !

سیاه را کشان کشان تا اتومبیل بردند . شاگرد سلمانی از اول کنار اتومبیل مانده بود . عرق ازسروروبش سرازیر بود و در ناحیه قلب خود ناراحتی شدیدی احساس میکرد .

سیاه ، پرسید :

ـ آقایان ، چطور شده ؟ مگر من چکار کرده‌ام ؟

یکی از حاضرین ، دست‌بندی‌ازجیب بیرون‌آورد و وی بدون مقاومت دست های خود را بسمت او درازکرد. همهٔ این عده ، بادقت وآرامی مشغول فعالیت‌بودند وغالباً بهم تنه میزدند . سیاه سعی می‌کرد درتاریکی شب قیافه های‌این‌عده‌را تشخیص‌دهد.

پرسید :

ـ جناب سروان (این لقبی بود که از زمان جنگ برای مك لندن مانده بود) این آقایان که هستند ؟

بقدری بطرف آنها خم شده بود که صدای نفس او بگوش همه میرسید . یکی دو نفر را نامبرد . بعد پرسید :

ـ آقایان ، آخر من چکار کرده‌ام ؟

مك لندن با یك تکان شدید در اتومبیل را باز کرد بدد گفت :

ـ بالا برو .

سیاه از جا تکان نخورد . دوباره گفت :

ـ میخواهید با من چکار کنید ؟ آخر من چکار کرده‌ام ؟ آقایان سفید پوست ، سروانها ، قسم میخورم که هیچ کاری نکرده‌ام .

سپس اسم یك یك‌حاضرین راکه شناخته بود برزبان آورد . مك‌لندن گفت :

ـ میگویم برو بالا .

مشت محکمی بسیاه زد . آنوقت بقیه حاضرین نیز که از فرط گرما نفسشان با صدائی خشك از سینه‌بیرون میآمد ، ، خودرا بروی افکندند و تا میتوانستند او را هدف مشت و لگد قراردادند .

سیاه بدور خود چرخید واینبار او نیز بناسزا گوئی بدیشان پرداخت . با دستهای دست بند خورده بسر و صورت چند تا از آنها کوفت : لب شاگرد سلمانی را شکاف داد و او نیز بنوبت خود مشت محکمی بوی زد .

مك لندن فریاد زد :

ـ سوارش کنید .

این دفعه دیگر سیاه مقاومتی نکرد و با آن هاسوار اتومبیل شد ، و بقیه در جاهای قبلی خود نشستند .

سیاه میان سلمانی و سرباز نشسته و دست و پای خودش را جمع کرده بود تا بدانها نخورد و بهرکدام‌ازین قیافه ها بدقت نگاه می‌کرد . بوچ روی رکاب اتومبیل پرید واتومبیل براه افتاد . شاگرد سلمانی بادستمال ، لبش را که شکاف برداشته بود ، پاك کرد . سرباز پرسید :

ـ چطورشده ، هاوك؟

ـ هیچ‌طورنشد .

سپس وارد جاده اصلی شدند و پشت بشهر براه افتادند . اتومبیل دومی نیز ازمیان گردوغبار بیرون آمد اینبار باسرعتی بیشتر بحرکت پرداختند و کم‌کم آخرین ردیف خانه‌ها نیز ازنظر محوشد.

سرباز فریاد زد .

ـ سیاه لعنتی . چه بوی بدی‌میدهد!

مسافر غریبه ، که‌کنار مك‌لندن نشسته‌بودگفت:

ـ غصه نخور همین حالا علاجش را میکنم .

بوچ ، از روی رکاب ، فحشی داد . شاگرد سلمانی ناگهان خم شد ودست ببازوی مك‌لندن زد .

وبسادگی گفت :

ـ جان ، بگذارید من پیاده شوم .

مك‌لندن ، بدون سربرگرداندن ، جوابداد .

ـ ما اتومبیل را برای‌خاطر یکنفر طرفدار سیاه ها نگاه نمیداریم . اگر خیلی دلت میخواهد پیاده شوی

خودت را بیرون پرت کن .

اتومبیل خیلی تند میرفت و درعقب سرآن نور چراغهای اتومبیل دومی از میان گرد و غبار غلیظ پیدا بود .

چند لحظه بعد مك‌لندن بیك‌جاده باریك پیچید ، که پراز جای چرخ وسائل نقلیه‌ای بود که تك وتوك از آن گذشته بودند . این جاده باریك منتهی بکوره های متروك آجرپزی میشد که مدتها بود دیگر از لوله های قرمز رنگ آن دودی بیرون نمی‌آمد و چاه‌های عمیق‌آن‌را نیز خس‌وخار فراگرفته بود .

تاچند وقت ازاین محل بعنوان چراگاه استفاده شده بود ولی یکروز صاحب گله یك قاطر خودرا در آنجا گم‌کرد وبا آنکه بتمام چاهها آدم فرستاد ، اثری ازحیوان بدست نیاورد . از آنموقع دیگر گاو وگوسفندهارا برای چرا بدانجا نفرستادند . شاگرد سلمانی گفت :

ـ جان !

ـ بیخود غرغر نکن ، اگر میخواهی بروی خودت را بیرون بیانداز .

مك‌لندن همچنان با اتومبیل در کوره‌راه پیش میرفت . سیاه‌که پهلوی سلمانی نشسته بودگفت:

ـ مستر هنری .

شاگرد سلمانی روی صندلی خود جابجا شد و قدری جلوتر نشست .

اتومبیل از یك چاله بچاله دیگر میافتاد ودر هر دست‌انداز سخت تکان میخورد . سیاه دوباره گفت:

ـ مستر هنری .

شاگرد سلمانی این‌بار با خشم تمام به تکان دادن اتومبیل پرداخت . سرباز فریاد زد : «مـواظب‌باش» ، اما در همانموقع سلمانی بایك ضربت در اتومبیل را بـاز کرده وروی رکاب جسته بود . سرباز دستش را از بالای سرسیاه دراز کرد تا اورا بگیرد ، ولی وی بلافـاصله خودش را بروی زمین پرتاب کرد . اتومبیل بی‌اینکـه از سرعت خود بکاهد ، براه خویش رفت .

سرعت حرکت ماشین ، هاوك را میان خـارهاو بوته‌های خشك غبارآلودوپرخاك‌غلطاندوبالاخره‌بگودالی انداخت . از افتادن او ابری از خاك وغبار اطراف اورا فراگرفت ، آنوقت او نفس زنان با حال‌تهوع‌میان بوته‌ها وشاخه‌های شکسته وخشك شده بهمان حالی که افـتاده بود باقی ماند ، تاموقعی‌که اتومبیل دومی‌نیز رسید وگرد وخاك‌کنان‌ردشد.

بعدهاوك بلندشد ولنگ‌لنگان‌خودرابجاده‌بزرگ رسانید . آنجا لباسهای خود را تکان داد وراه شهر را در پیش گرفت .

ماه کاملا بالاآمده وبالاخره از زیر ابر گردوغبار خارج شده بود وآرام‌آرام در آسمان لغزید . چند لحظهٔ بعد ، روشنائی‌های شهر از پشت گردوخاك غلیظ پیدا شد . ناگهان صدای اتومبیلها راشنید کـه از پشت سراوبسمت شهرمی‌آمدند ونور چراغهایشان‌لحظه‌بلحظه بدو نزدیکتر میشد . از جاده کنار رفت ودر گودالی چمپاتمه زد و آنقدر آنجا ماند تاهردو اتومبیل ردشدند. اینبار اتومبیل

ماك‌لندن‌پشت‌سر حرکت میکرد . هاوك بداخل آن نگاه کرد ودید که چهار نفر بیشتر درآن نیستند . بوچ دیگر روی رکاب نایستاده بود . اندکی بعدگردوخاك غلیظ آنهارا بکلی در میان گرفت واز نظر محو کرد . نور چراغها وصدای موتور ماشینها نیز خاموش شد . گردو خاکی که با حرکت اتومبیلها بلند شده بود چند لحظه در هوا باقی ماند ، اما دوباره به گردوخاك همیشگی زمین پیوست . سلمانی از پناهگاه خود بیرون آمد ودوباره لنگ‌لنگان در طول جاده براه‌افتاد .

ـ٤ـ

آنروز غروب‌مینی موقعیکه لباس میپوشید تا برای شام خوردن برود ، احساس کرد که گوئی تمام بدنش از تب میسوزد . وقت برداشتن سنجاق زلفش ازروی میز ، دستش میلرزید و در چشمانش برقی تب‌آلود پیدا بود . حتی موهای خودرا نیز زیر شانه خشك و شکننده یافت هنوز درست از لباس پوشیدن فارغ نشده بود که خانمهای دوستش بدنبالش آمدند . موقعی که پیراهن تازه‌اش را برتن میکرد از او پرسیدند :

ـ حالتان برای بیرون رفتن مساعداست؟ وقتیکه قدری آرامتر شدید ، باید تمام جریان را برای ماحکایت کنید . وهرچه را که او گفته وکرده بگوئید .

در چشمهای همهٔ آنها برقی تیره میدرخشید . وقتیکه از تاریکی زیردرختها بسمت میدان مرکزی می رفتند ، مینی مثل غواصی که پیش از فرورفتن درآب ریه خود را آکنده از هوا کند چندین‌بار پیاپی تنفس عمیق

کشید تا اندکی آرام شد . هر چهار نفرهم براثر گرمای طاقت‌فرسای هوا وهم بخاطر مراعات حال مینی ، خیلی آهسته راه میرفتند . اما در نزدیکی میدان دوباره مینی بنای لرزیدن گذاشت .

هرچهارنفر وارد میدان بزرگ شهر شدند . مینی دروسط این جمع راه میرفت و در لباس تازه‌اش خیلی باریك و ظریف بنظر میرسید . لحظه‌بلحظه بیشتر میلرزید، و آهسته آهسته راه می‌رفت ، حال بچه‌هائی را داشت که مشغول خوردن بستنی باشند سرش را بلند گرفته بود ودر نگاهش برق تب‌آلودی می‌درخشید . وقتی که از برابر مهمانخانه گذشت ، مسافرین که همه از فرط گرما کت خودرا بیرون آورده بودند و فقط پیراهن آستین کوتاه برتن داشتند ، درصندلیهای خود چرخیدند تا بتوانند او را ببینند ، هرکدام از آنها که اورا میشناخت به دیگران میگفت : «نگاه کنید ، همان کسیکه دروسط راه میرود و پیراهن صورتی دارد ».

ـ اوه ! راستی ؟ اما با سیاه چکارکردند ؟ آیا او را ...؟ البته حقش هم‌همین‌بود ـ کجاسربنیستش کردند ؟ نمیدانم . بالاخره حالا بآنجائی که باید رفته باشد ، رفته است » .

دربقیه میدان مردم همه‌جا کلاه از سر برداشتند و مدتی هم دنبال او نگریستند و حرکت ملایم کمر و ساقهای اورا درضمن راه رفتن تماشاکردند. همه‌جا حرف های اشخاص بخاطر او قطع میشد .

نگاههائی که بدو افکنده میشد ، بلااستثنا حال

حمایت و احترام داشت خانمهائی که همراهش میرفتند ، با لحنی پیروزمندانه گفتند :

ـ میبینید مینی ؟ امروز حتی یك سیاه هم در میدان آفتابی نشده .

بالاخره بسینما رسیدند مثل این بودکه ناگهان وارد کشور سحرآمیزکوچکی شده بودند که در آن زندگی با خیال و افسانه‌ای آمیخته بود . مینی فکرکرد لبش سوزن‌سوزن میشود و فکرکردکه قطعاً در تاریکی سینما حالش بهتر خواهد شد و خواهد توانست جلوی خنده‌های اجباری خودش را بگیرد تا آنرا اینطور حرام نکرده باشد بدینجهت در برابر نگاههای کنجکاوانه حاضرین و زمزمه‌هائی که در اطراف خود می‌شنید بلیط خرید و همراه دوستانش بسالن سینما رفتند و همه آنها در جای همیشگی خود نشستند . اندکی بعد چراغها خاموش شد ودر صحنه سینما زندگی بصورتی پرهیجان باشکوه ، غم‌انگیز ، آغاز گردید . باوجود شروع فیلم هنوز در باز می‌شد و دختران و پسران جوان دست دردست هم بسالن می‌آمدند ، در روشنی کمرنك سالن هیکل‌های ظریف و بلند آنها در کنار هم دیده می‌شد که در حرکتشان ناشیگری کودکانه با نشاط و گرمی جوانی درآمیخته‌بود. در برابر ایشان رؤیائی زرین و سحرآمیز همچنان در روی صحنه روشن ادامه داشت .

مینی سعی کرد بخندد و خودش نمیدانست چرا اصرار بخنده داشت . فقط میفهمید که باید بخندد .

سروصدای او اطرافیان را ناراحت کردبطوریکه

دوستانش ناچار شدند او را از سالن بیرون ببرند . وقتی هم‌که در پیاده‌رو منتظر تاکسی بودنـد ، مینی همچنان بخندهٔ دیوانه‌وار خود ادامه داد . درخانه پیراهن صورتی او را از تنش بیرون آوردند و زیرپیراهنی و جورابهای اورا کندند و اورا در تختخواب خواباندنـد . چند تکه یخ روی پیشانی و شقیقه‌هایش گذاشتند ، سپس کسی را بدنبال طبیب فرستادند .

چندین بار تکه یخ را کـه آب شده بود عوض کردند . هربار وقتیکه یخ روی شقیقه‌های او بود ، مینی دیگر نمیخندید ، وفقط آرام‌آرام ناله می‌کرد . اما بمحض تمام شدن یخ ، دوباره بخنده میافتاد .

یکی از زنها آهسته از همراهان خود پرسید :

ـ طفلك حالش خیلی بداست . ولی راستی خیال می‌کنید بین او و سیاه اتفاقی افتـاده باشد ؟ دوباره در چشمان همه برقی تاریك و مرموز و پرهیجان درخشید . چند نفر باهم گفتند .

ـ طفلك ! طفلك‌مینی !

ـ۵ـ

نصف شب بود که مك‌لندن اتومبیل خودش را در مقابل خانه نوساز و قشنگش نگاه داشت . خانه او مثل قفس پرنده‌ای تمیز و تروتازه بود ورنگی سبز و سفیـد داشت مك‌لندن در اتومبیل را قفل کرد و از پله‌ها بـالا رفت و وارد خانه شد زنش که روی صندلی مشغول مجله خواندن بود بلند شد و مك‌لندن‌طوری بادقت سراپای‌اورا برانداز کرد که وی بی‌اختیار نگاهش را برزمین‌انداخت

مك‌لندن بادست بساعت دیواری اشاره کردو گفت :

ـ زن بازهم تااین وقت شب بیدارمانده‌ای‌وکمین مرا می‌کشی که ببینی چه‌وقت برمیگردم ؟ چندبار گفتم که از این کار خوشم نمی‌آید ؟

زن قیافه‌ای خسته و پریده‌رنگ وکسل داشت ، مجله‌ای راکه میخواند زمین گذاشت . لختی به شوهرش که غرق عرق بود نگاه کردسپس بالحنی ملایم گفت :

ـ جان ...

جان بدو نزدیك شد و شانه‌هایش را گرفت و چند بار فشار داد . فریاد زد :

چند بار گفتم که اینطور کمین مرا نکش ...

زن ، دفاعی ازخود نکرد ، فقط گفت :

ـ جان این حرف را نزن . از فرط گرما خوابم نمیبرد . اوه اینطور مرا تکان نده .

مك‌لندن اورا تکانی شدید داد و بروی صندلی پرت کرد . سپس در را بازکرد و بیرون رفت . در حینی که بدانطرف دیگر خانه میـرفت پیراهن خود را از تن بیرون آورد . وقتی که به مهتابی رسید ، ایستاد و عرق سروصورتش را با پیراهن پاك کرد و بعد پیراهن را بدور انداخت هفت‌تیری را که در جیب داشت بیرون آورد و نزدیك تختخوات روی میز گذاشت . سپس خودش در لبه تخت نشست . کفشها و بعد شلوارش را بیـرون آورد . دوباره برای پاك‌کردن عرق خود دنبال پیراهنش گشت و آنوقت ، مدتی نفس‌زنان بنردهٔ غبارآلود تکیه کردهیچ صدائی ، هیچ حرکتی حتی تکان‌بال هیچ‌حشره‌ای‌آرامش

شب را بهم نمیزد مثل این بود که زمین تاریك در نور پریده و سرد ماه و زیر نگاه ستارگان شب‌زنده‌دار ،بخواب رفته بود .

نفرین طلا

از :

آندره موروآ

André Maurois

همان وقت ورود بدان رستوران نیویورکی که عادت بغذا خوردن درآن داشتم ، متوجه این پیرمرد قد کوتاه و لاغراندام شدم که پشت میز اول نشسته بود و مشغول خوردن بیفتك کلفت و نیمه‌پخته‌ای بود .

درآنموقع گوشت یك تخته و آبداری که او در پیش داشت توجه مرا بخود جلب کرده بود ، زیرا در آن سالهای اول جنگ اینقبیل گوشتها ، حتی در امریکا فراوان بدست نمیآمد . ولی آنچه دروی موردتوجه خاص من شد ، فقط این غذای او نبود ، قیافه او نیز بود ، زیرا یقین داشتم که صاحب این قیافه را پیش‌ازین در پاریس یا جائی دیگر شناخته و با او آشنا بوده‌ام . بمحض آنکه خودم پشت‌میزی نشستم و خیالم ازین بابت راحت شد ، صاحب رستوران را که یك فرانسوی مهاجر جدی وکار کشته بود ، و توانسته بود بافعالیت و ابتکار خود این زیرزمین تنگ را بصورت گوشهٔ مطلوبی برای علاقمندان

بغذاهای خوب درآورد ، صدا زدم و گفتم :

ـ مسیوروبر ، این آقـا کـه درسمت راست در نشسته ، فرانسوی است . اینطور نیست ؟

ـ کدام یکی ، آنکه سر میز تنهاست ؟ بلی ، این آقای بورداك است . مسیو بورداك هـرروز برای غـذا بدینجا میآید .

ـ گفتم :

ـ بورداك که صاحب چند کارخانه بود ؟ بلی ، حالا شناختم . ولی تا امروز هیچوقت اورا در رستوران شما ندیده بودم .

ـ البته، برای‌اینکه‌او عادتاً پیش ازهمه‌مشتریهای دیگر برای صرف ناهار میآید . خیال میکنم خیلی‌به‌تنهائی علاقه داشته باشد .

صاحب رستوران بطرف من خم شد و در دنباله سخن خود ، آهسته گفت :

ـ این مسیو بورداك و خانمش آدم‌های عجیب‌و غریبی هستند . می‌بینید که حالا او تنهـا مشغول ناهار خوردن است . اما اگر سرشب ، یعنی درست ساعت هفت بعدازظهر بدینجا بیائید ، زنش را تنها مشغول شام‌خوردن خواهید دید . مثل اینستکه این دوتا نمیخواهند کسی‌آنها را باهم ببینند . وبااین‌وجود ، میانه آنها باهم بسیار خوب است . وبا یکدیگر دریك آپارتمان، در «هتل‌دل‌مونیکو» زندگی میکنند ... راستش را بخواهید من از کار این زن و شوهر سردرنمی‌آورم یکی از گارسونها صحبت او را قطع کرد و گفت .

ـ ارباب صورت حساب میز ۱۵ را بنویسید .

مسیو روبر بامن خداحافظی کرد و برای نوشتن صورت حساب رفت ، اما من همچنان مشغول فکر دربارهٔ این زن‌وشوهر بودم . بورداك ... البته‌که اورا در پاریس میشناختم . در سالهای بین جنگ اول و جنگ دوم ، غالبا اورا در خانه «فابر» میدیدم فابر یکی از پیس‌نویسهای مشهور پاریس بود ، و آنچه این دو را بهم نزدیك کرده و این خصوصیت غیرمنتظره را موجب‌آمده‌بود علاقه‌شدید این هردو به بکارانداختن عاقلانه سرمایه خود ، و وحشت مشترك‌آنان ازین بودکه مبادا این‌سرمایه ازدستشان‌برود.

هردوی آنها دائماً بااین کابوس دست بگریبان بودند که مبادا پولشان را در شرکت تجارتی یا مؤسسه صنعتی یا جائی دیگر بکار اندازندکه احتمال خطری‌برای آن برود .

اگر حساب من درست بود ، حالا بورداك‌میبایست تقریباً هشتاد سال داشته باشد . یادم میآمد که در حدود سال ۱۹۲۳ ، وی با چندین میلیون فرانك پس‌انداز دست ازکار کشید و متقاعد شد . درآنموقع ، سقوط فرانك‌او را سخت بوحشت نداخته بود ، بطوریکه دائما می‌گفت :

ـ چیز عجیبی است . من از کـارهای ابلحـانهٔ دولت سردرنمی‌آورم . چهل سال جان کنده‌ام تا پولی برای پیری وکوری خودم فراهم کنم ، وحالا با تنزل نرخ فرانك همه این زحمتهای من بهدر رفته است . نه‌فقط درآمدهای من دیگر ارزشی ندارد ، بلکه حتی قیمت سهام صنعتی نیز بالا نمیرود . پول ما میان انگشتهای ما آب

میشود و از میان میرود برای اینکه دائماً ارزش آن در تنزل است . بااین ترتیب ، خدا عاقبت ما را در دوره‌پیری بخیر کند .

فابر بدو میگفت :

ـ همان کاری را بکنید کـه من کردم . همهٔ سرمایه‌ای راکه داشتم تبدیل به لیره استرلینگ کرده‌ام ، زیرا هیچ پولی مطمئن‌تر و ثابت‌تر از لیره نیست .

سه یا چهار سال بعد که آنهـا را دیدم ، هر دو سخت ناراحت و «کلافه» بودند . معلوم شد که بورداك توصیهٔ دوست خودش را پذیرفته و تمام سرمایـه‌اش را تبدیل به لیره استرلینگ کرده بود ، ودرست دراین موقع بود که کابینهٔ «پوانکاره» در فرانسه برسرکار آمده و نرخ فرانك را بالا برده بود ، بطوری که در نتیجه این ترقی ، نرخ تسعیر لیره نسبت بفرانك بسیار پائین آمده و ازین راه قسمتی از سرمایه این دو نفر ازمیان رفته‌بودولی درآنموقع که من ایندورفیق را دیدم ، فکر و ذکر آنها تماماً متوجه این بود که راهی برای فرار از مالیات پیدا کنند ، زیرا صحبت ازآن بود که دولت بموجب لایحه‌ای تقاضای افزایش مالیاتها را خواهد کرد .

فابر بدوستش میگفت :

ـ بورداك . بچگی نکنید . همان کاری را بکنید که من کرده‌ام ... در دنیا یك ارزش ثابت هست ، که دومی ندادر ، و آن طلا است . اگر در سال ۱۹۱۸ با پولهای خود شمش طلا خریده بودید ، درآمد ظاهری نداشتید ، و طبعاً مالیات بردرآمد نیز نمی‌پرداختید ، و درنتیجه امروز

بسیار متمولتر از این بودید . از من بشنوید و تمام دارائی خودتان را تبدیل بشمش طلا کنید ، و باخیـال راحت بخوابید .

بورداك این بار نیز توصیه اورا پذیرفته و تمام سرمایهٔ خود را نقد کرده و با آن شمش طلا خریده بود ، و صندوقی در بانك اجاره کرده بود تا این شمشها را در آن بگذارد . از آن پس بزرگترین لذت این زن‌وشوهر این بود که گاه‌بگاه بانبار بانك روند و در این پرستشگاه را بگشایند و در برابـر خدای خود ، آئیـن نیـایش را انجام دهند .

بعد از آن ، تا مدت ده سال ، از این زن‌و شوهر خبری نداشتم ، تایك روز سال ۱۹۳۷ که آنها را افسرده و ناراحت در یك‌تابلوفروشی «فوبورسنت اونوره»پاریس دیدم بورداك قیافه‌ای سالخورده‌تر و محترم‌تر از پیش پیدا کرده بود ، و زنش ، که خانمی سپیدمو و باوقاربود، در پیراهن ابریشمی سیاه حاشیه‌دار خود بازهم موقرتـر مینمود . بورداك بامن سلام‌وعلیك کرد و محجوبانه گفت:

ـ شما که هنرمند هستید ، خیال میکنیدکه واقعا قیمت کار نقاشان «امپرسیونیست» روبترقی باشد ؟ خیلیها بمن اینطور گفته‌اند . ولی فکر میکنم که تا حالا ارزش این تابلوها ازلحاظ مالی حداعلای ترقی خودش را کرده باشد حق این بود که آدم در اوایل قرن دست بخرید آنها میزد . درین‌صورت تا حالا سرمایه او ده برابر هم بیشتر شده بود . البته حالا باید فهمید که چه مکتب نقاشی‌آینده خوب دارد و امروز کسی بدان اهمیتی نمیدهد . فقط این

اشکال هست که هیچکس نمی‌تواند دربنباره بااطمینان خاطر پیشگوئی کند ... چه دوره‌ای شده ! کارشناسان فن نیز خودشان اظهار بی‌اطلاعی میکنند ! تصدیق کنید که اینها که می‌بینیم واقعاً باورنکردنی است . ازآنها می‌پرسم: «.. بعقیده شما کارهای کدام نقاش آتیه دارد وهیچ دوتائی از ایشان نیست که یك عقیده داشته باشد . یکی می‌گوید: «پیکاسو» یکی دیگر : «اوتریلو» اما اینها دیگر دورهٔ خودشان را گذرانده‌اند باید تازه‌ها را پیدا کرد .

پرسیدم :

ـ شمشهای طلای شما چطور شد ؟

ـ همان جا هست :» همانجا هست .. و چندین شمش دیگر نیز خریده‌ام . اما ، مدتی‌است‌که دولت‌صحبت از ضبط طلاها و تبدیل آنها باسکناس میکند . حتی گفتگو شده است که درصورت تصویب چنین لایحه‌ای ، صندوق های خصوصی بانك را بگشایند ... وحشت‌آور است . لابد میگوئید . درین صورت عاقلانه اینستکه همهٔ این شمشهارا بخارجه منتقل کنم . البته نظر صحیح است . ولی بکجا ببرم ؟ قوانین دولت انگلستان دست کمی از قوانین سخت ما ندارد . . هلند و سویس ازین لحاظ بهترند ، اما موقع جنگ خیلی درمعرض خطر هستند . باقی میماند امریکا .. البته امریکا خیلی بهتر است . اما ، ازوقتیکه روزولت برسر کار آمده چندان بدلار هم اطمینان نمیتوان داشت وانگهی در صورتیکه سرمایهٔ خودمان را بدانجا منتقل کنیم ، مجبوریم خودمان هم برای زندگی بآن کشور

برویم ، وگرنه ممکنست راه ارتباط ما با منبع عایدیمان قطع شود .

درست یادم نیست که بدین گفته اخیر بورداك چه جواب دادم ، فقط بخاطر دارم که این گفتگو مرا کم کم ناراحت و خشمگین میکرد زیرا میدیدم که این زن‌وشوهر فقط‌وفقط‌بشمشهای‌طلای‌خودشان چسبیده‌اند ،درصورتیکه در برابر چشم ایشان ، یك تمدن‌عظیم ، تمدن مغرب‌زمین ، درخطر سقوط و زوال است ، ودنیا در آستانهٔ بحرانی خونین قرار دارد . وقتیکه از تابلوفروشی بیرون رفتیم ، باآنها خداحافظی‌کردم و درجهت مقابل ایشان‌براه‌افتادم. از دور هردو را دیدم که در کنار هم با قدم‌هائی‌کوتاه و لرزان راه میرفتند و لباسهای سیاهشان احساس شومی در دل بیننده پدید می‌آورد .

واکنون ، بعداز چندین سال ، این دو نفر را در رستوران « مارطلائی » خیابان «لگزینگتن» نیویورك میدیدم . چطور بدینجا آمده بودند ؟ در دوره جنگ چه کرده بودند و کاروبارشان چگونه بود ؟ خیلی دلم میخواست اینموضوع را بفهمم . بدینجهت وقتیکه‌بورداك غذای خودش را تمام کرد و بلند شد ، بسر میز او رفتم و اسم خودم را گفتم . با لحنی دوستانه گفت :

اوه ! خیلی خوب یادم هست . چقدر خوشوقتم که شمارا بعد از مدتی دراین‌جا ملاقات میکنم . خواهش میکنم یکروز ما را سرافراز کنید و یك فنجان چای با ما بخورید . من و زنم درهتل «دل‌مونیکو» هستیم . و یقین دارم زنم از دیدن شماخیلی خوشحال خواهد شد . زندگی

این‌جا برای ما خیلی یکنواخت وخسته‌کننده است ، برای اینکه من و زنم هیچکدام انگلیسی نمیدانیم...

ـ ولی ، در امریکـا بطور موقت اقامت کرده‌اید یا خیال دارید همیشه در اینجا باشید ؟

ـ چاره‌ای نیست جز اینکه درهمینجا بمانیم . فردا ، درحدود پنج بعدازظهر بمنزل ما تشریف بیاورید ، دراینباره بتفصیل صحبت می‌کنیم .

دعوتش را قبول کردم ودر سرساعت‌مقرر بدانجا رفتم . مادام بوداك همـان پیراهن ابـریشمی سیاه‌رنـگ حاشیه‌داری را که درسال ۱۹۲۳ نیز برتنش دیده بودم بتن داشت و گردن‌بند مروارید گرانبهایش را بر گردن افکنده بود، اما قیافه‌اش بنظر من خیلی گرفته آمد . وقتی که احوالش را پرسیدم ، گفت :

ـ زندگی دراینجا برایم خیلی کسالت‌آور است. من وشوهرم فقط دراین دو اطاق زندگی میکنیم و هیچ دوست وهمصحبتی ! نداریم ... اوه ! خیال نمیکردم آخر عمر خودرا درچنین تبعیدگاهی بگذرانم .

گفتم :

ـ ولی ، خانم ، چه الزامی دارید که بدین‌صورت زندگی کنید ؟ تا آنجا که من اطلاع دارم ، شما هیچ‌موجب خاصی برای ترسیدن از آلمانها و فرار از آنها نداشتید. طبیعی است که نخواسته‌باشید زیردست آنان زندگی کنید. بااینوصف اگر درفرانسه مانده‌بودید اقلا دروطن خودتان بودید درصورتیکه دراینجا در مملکت غریبه‌هستید که‌حتی زبان مردم‌آنراهم نمیدانید.

جوابداد :

ـ بیجهت گناه را بگردن آلمانیها نیندازید . ما خیلی پیش ازآنکه جنگ شروع شود بدینجا آمدیم.

مسیو بورداك از جای برخاست و در اطاق را که بسمت راهرو باز میشد گشود و بادقت به‌بیرون نگاه‌کردتا مطمئن‌شود که کسی بحرف‌های ما گوش نمی‌دهد ، آنوقت در را بست و چفت داخل آنرا انداخت و نزد ما نشست ، و باصدای آهسته گفت :

ـ حالا همه جریان را برایتان توضیح میدهم ، زیرا یقین دارم که شما سرنگهـدار هستید ، وخیلی میل دارم که نظرتان را درباره این موضوعی که خیال دارم از شما بپرسم بدانم . البته مشاور حقوقی امریکائی دارم . اما شما زبان و منظور مرا بهتر از او میفهمید . نمیدانم یادتان هست که پس از روی کار آمدن جبهه ملی ودولت لئون‌بلوم در فرانسه ، من و زنم حساب کردیم کـه صلاح نیست باچنین دولت دست‌چپی ، شمشهای خودمان‌رادریك بانك فرانسوی نگاهداریم ، بنابراین راهی پیدا کردیم که آنها را به صورت قاچاق ، ولی باوسیله‌ای که صددرصد مورد اطمینانمان بود ، بامریکا منتقل کنیم . بدیهی است بااین‌کار ، خود ما نیز مجبور بودیم برای زندگی بامریکا بیائیم ، همین کار را هم کردیم . زیرا بهیچوجه صلاح‌نبود که طلاهای ما درجای دیگر باشند و خودمان در جای دیگر . ولی درنیویورك ، ازاوایل‌سال ۱۹۳۸ ، این طلاها را تبدیل بدلارکردیم ، زیرا از یکطرف احتمال نمیدادیم که امریکا دوباره درصدد تنزل نرخ دلاربرآید (و نظرما

هم صحیح بود) و از طرف دیگر اشخاص صلاحیتدار و مطلع که طرف مشورت ما بودند بما گفته بودند که‌روسیه قصد دارد طلای زیادی وارد بازارهای جهان کند و اگر اینطور میشد ، طبعاً قیمت طلا پائین می‌آمد . بنابراین می‌بایست این طلا را بصورت دلار دربیاوریم تا دچار این خطر نشویم . اما مسئله این‌بود که : دلارهای خودمان را بچه شکلی نگاهداری کنیم ؟ دربانك حساب‌جاری یاحساب پس‌انداز باز کنیم ؟ یا عین اسکناس‌بگیریم، یا سهام‌شرکتها را بخریم ؟. اگر میخواستیم‌سهام امریکائی بخریم ، مجبور بودیم مالیات بردرآمد بپردازیم که درامریکا بسیارسنگین است بدین‌جهت تصمیم گرفتیم دربرابر فروش شمشهاعین دلار اسکناس بگیریم .

باآنکه نمیخواستم سخنش را بریده باشم گفتم:

ـ بعبارت دیگر ، برای فرار از پرداخت پنجاه درصد مالیات ، خودتان را بپرداخت مالیاتی صددرصد محکوم کردید ، یعنی راه هرگونه سود و بهره‌ای را از پولتان بروی خود بستید .

بورداك بالحنی که پیوسته مرموزتر میشدگفت:

ـ آخر علت دیگری هم در کار بود . ما متوجه شده بودیم که جنگ نزدیك است و فکر میکردیم که در صورت بروز جنگ ممکن است دولت حساب‌های جاری‌را دربانك‌ها راکد کند و صندوق های امانتی را بگشاید ، بخصوص‌که ما تبعهٔ امریکا نبودیم . بدینجهت این راه را عاقلانه‌تر دیدیم که پولمان‌را همیشه باخودمان‌داشته‌باشیم.

با تعجب فریاد زدم :

ـ باخودتان ؟ یعنی همینجا ، درهتل ؟

هردو بالبخندی نامحسوس ، سر بعلامت تأیید گفته من فرود آوردند و باهم نگاهی ردوبدل کـردندکه در آن هم شیطنت وهم غرور نهفته بود . سپس بورداك ، با صدائی چنان آهسته که بزحمت شنیده میشد ، در دنبالهٔ سخنان خود گفت:

ـ بلی . بلی . اینجا ، درهمین مهمانخانه ، همـه پولها را ، چه سکه‌های طلا و چه دلارهای اسکناس ، همه را در صندوقی درآن یکی اطاق ، یعنی دراطاق خواب خودمان گذاشته‌ایم .

ازجا برخاست و دری را که میان دواطاق بـود گشود و آنگاه بازوی مرا گرفت و به آن اطاق دیگربرد، و درآنجا صندوق بزرگ سیاه‌رنگی را که شکلی بسیار معمولی داشت نشانم داد زیر لب گفت :

ـ همه را دراین صندوق گذاشته‌ایم .

و دوباره در میان دو اطاق را بطوری کـه صدا نکند بست .

گفتم :

ـ ولی مگر نمیترسیدکه این قضیهٔصندوق بگوش دیگران برسد و کسی را بدستبردی وادارد برای دزدها چنین صندوقی ، لقمه بسیار چرب ونرمی‌است.

جواب‌داد :

ـ نه . اولابرای اینکه دردنیا هیچکس بجزوکیل من از وجود این صندوق خبر ندارد . و امروزهم شماازین سر آگاه شده‌اید که مورد اطمینان کامل من هستید . .

مطمئن باشید که من همهٔ حسابها را بدقت کرده‌ام یك صندوق عادی هیچوقت مثل یك گاو صندوق جلب توجه نمیکند و هیچکس بدیدن آن بدین فکر نمی‌افتد که ممکن است این همه پول با این بی‌مبالاتی درصندوقی‌بدین کهنگی نگاهداری شود . بخصوص‌آن‌که ما در تمام ساعـات‌شب‌و روز خودمان ازاین صندوق محافظت میکنیم .

ـ چطور ؟ یعنی هیچوقت از اطاق بیـــرون نمیروید ؟

ـ نه ، بدین‌ترتیب کـه هیچوقت باهم از اطـاق بیرون نمیرویم ! همیشه یك هفت‌تیر پر در کشو نزدیك صندوق حاضر داریم ، و همیشه ه‌م‌یکی از ما دونفر در آپارتمان هستیم .. قرار گذاشته‌ایم من روزها برای غذا خوردن بآن رستوران فرانسوی که دیروز مـرا درآن دیدید بروم و زنم شب‌ها بدین ترتیب هیچوقت این‌صندوق دراطاق تنها نمیماند . حالا ملتفت جریان شدید ؟

گفتم :

ـ نه مسیو بورداك ، یعنی ملتفت آن نشدم که‌بچه علت شما و خانمتان ، خود را محکوم به چنین زندگی تارك دنیائی کرده‌اید . از مالیات می‌ترسید ؟ . ولی آخر ازچه می‌ترسید ؟ مگرمتوجه نیستید که بعدازپرداخت مالیات ، بازهم پول کافی برایتان می‌ماند که تمام عمر را بامنتهای رفاه وآسایش بگذرانید ؟

جواب‌داد :

ـ مسئله این نیست موضوع این است که من‌حاضر نیستم پولی را که‌برای تهیه‌اش اینقدر زحمت کشیده‌ام

مفت و مجانی بدیگران بدهم .

سعی کردم زمینهٔ گفتگو را عوض کنم . بورداك مردی بااطلاع و کتاب خوانده بود مخصوصاً از تاریخ سررشتهٔ بسیار داشت و خیلی مایل بودم از او دربارهٔ کلکسیون امضاهای بزرگان که سابقاً در کتابخانه‌اش دیده بودم اطلاعاتی کسب کنم ، اما زن او که ازشوهرش هم بیشتر متوجه دلارها بود ، موضوع گفتگو را به‌تنها چیزیکه‌مورد علاقه وی بود برگرداند وباصدائی آهسته گفت:

ـ فقط یکنفر هست که مرا نگران میکند و او پیشخدمت آلمانی این هتل است که صبحانهٔ ما را می‌آورد؛ زیرا گاه بگاه این آدم نگاههائی بطرف این در میاندازد که اصلا از آنها خوشم نمی‌آید . خوشبختانه درآنوقت که او صبحانه را می‌آورد ، من و شوهرم با هم دراینجا هستیم، و خیال نمیکنم که خطری ازین بابت متوجهمان‌باشد.

یك مسئله مهم دیگر مسئله سگ بود ، این زن و شوهر سگ خوش‌هیکلی داشتند که فوق‌العاده هوشیار بود و همیشه در یك گوشهٔ اطاق خوابیده بود ، ولی میبایست این سگ‌را روزی سه‌بار بگردش ببرند . برای اینکار نیز چنین ترتیب داده بودند که زن و شوهر یکنوبت درمیان حیوان را بگردانند .

وقتیکه از نزد آنها بیرون‌آمدم ، هم از این‌جنون عجیب و غریب ناراحت بودم هم احساس‌میکردم که دیدار این چنین آدم های خارق‌العاده‌ای برایم بسیار جالب بوده است .

پس‌از این ملاقات ، چندین‌بار سعی کردم کار

خودم را در دفتری که محل کارم بود زودتر از معمول تمام کنم تا بتوانم سر ساعت هفت برای شام‌خوردن به رستوران « مار طلایی » بروم ، و هروقت که چنین‌میشد، سرمیز مادام بورداك می‌نشستم و با او صحبت میکردم،زیرا و ی‌کمتر از شوهرش راز نگاهدار بود و با ساده‌لوحی بیشتری از نگرانیهای خودشان و نقشه‌هائیکه برای آینده داشتند سخن میگفت یکشب بمن گفت :

ـ شوهرم آدم بسیار باهوشی است . فکر همه‌چیز را بموقع میکند . دیشب ناگهان بدین فکرافتادکه‌ممکنست دولت امریکا برای جلوگیری از احتکار پول ، دستور تعویض دلارها را بادلارهای تازه بدهد ، تا همه آنهائیکه اسکناس درخانه خود نگاهداشته‌اند مجبور شوند آنرا ببانك ببرند و در جریان بگذارند درچنین صورتی ما ، ناگزیر خواهیم بود که ذخیرهٔ دلارهای خودمان را اطلاع دهیم .

گفتم :

ـ البته ولی نمیفهمم که اینکار چه ضرری برای شما دارد ؟

ـ ضررش «خیلی» زیاد است . ما درسال۱۹٤۳ که خزانه‌داری امریکا از دارائی پناهندگان و مهاجرین خارجی صورت‌برداری کرد ، وجوه چنین سرمایه‌ای را اطلاع ندادیم .. و اگر مجبوربابراز آن‌شویم، دچاردردسر بسیار خواهیم شد ... اما شوهرم راه‌حل دیگری برای این مشکل پیدا کرده . ظاهراً دربعضی از جمهوری‌های امریکای جنوبی ، مالیات بردرآمد گرفته نمیشود . اگر

میتوانستیم سرمایهٔ خودمان را بیکی از این کشورهـــا منتقل کنیم ...

پرسیدم :

ــ چطور ممکنست بدون ابراز بگمرك ، سرمایه را ازمرز خارج کنید ؟

شوهرم برای اینموضوع هم راهی پیدا کرده ، بدین ترتیب که ما اول بتابعیت دولتی که درنظر خواهیم گرفت درآئیم تا بعد بتوانیم سرمایهٔ خود را بدانجاانتقال دهیم . مثلا اگر ما اهل «اروگوئه» باشیم ، قانوناًانتقال اموالمان بدان کشور مانعی ندارد .

این فکر تازه آنها ، بنظر من بقدری جالب آمد که فردای آنشب ، سرظهر برستوران رفتم تا بورداك را در آنجا ببینم وی مرا همچنان بگرمی پذیرفت و گفت :

ــ اوه ، نمیدانید چقدرخوشحالم که شما را امروز ملاقات میکنم ، زیرا میخواستم از شما اطلاعی کسب کنم که برایم خیلی اهمیت دارد . میتوانید بمن بگوئید که برای قبول تابعیت ونزوئلا چه تشریفاتی را باید انجامداد ؟

ــ راستش را بخواهیدنه ،من چندان اطلاعی ازین بابت ندارم .

ــ کلمبیا چطور ؟

ــ ازآنهم اطلاعی ندارم ، ولی چرا این سئوال را ازکنسولهای این کشورها که وظیفهٔ آنها اینقبیـــل راهنمائیهاست نمیکنید ؟

ــ مگر دیوانه شده‌اید ؟ از کنسولها بپرسم که توجه همه را بخود جلب کنم ؟

جوجه‌کباب خودشرا با اوقات‌تلخی کنار زد و آهی کشید و گفت :

ـ چه سال و زمانه‌ای شده ! اگر بجای امروز در ۱۸۳۰ زندگی میکردیم میتوانستیم همهٔ عمرمانرا بی‌دغدغهٔ مالیات و ضبط و غصب اموال بگذرانیم امروز همهٔ دولتها، درهمهٔ کشورها ، کار قطاع‌الطریق‌ها را در پیش گرفته‌اند حتی انگلیسها نیز دزد سرگردنه شده‌اند زیرا چند تابلو عالی و چند قالیچه درآنجا داشتم که تازگیها خواستم آنها را بدینجا بیاورم میدانید از من چه مطالبه میکنند ؟ حق گمرکی معادل صددرصد قیمت این اشیا . یعنی‌چه ؟ یعنی ضبط مفت و مسلم آنها . دوست عزیز ، ما واقعاً دچـــار دزدهای سرگردنه شده‌ایم . ما را صاف و ساده غـارت می‌کنند . و توقع دارند راهی برای‌حفظ خودمان دست‌وپا نکنیم .

پس ازین گفتگو ، گرفتاریهای من مرابکالیفرنیا کشاند و نتوانستم بفهمم که آقا و خانم بورداك بالاخره فرانسوی ماندند ، یا تبعهٔ اوروگوئه یا ونزوئلا یا کلمبیا شدند . یکسال بعد که به‌نیویورك بازگشتم ، روزی که‌برای ناهار برستوران «مارطلائی»رفتم ، از صاحب رستوران پرسیدم :

ـ مسیو روبر ، راستی از مسیو بورداك وخانمش چه‌خبر دارید ؟ کماکان پیش‌شما می‌آیند ؟

ـ نه . مگر خبر ندارید ؟ خانم بورداك درماه گذشته براثر یك عارضهٔ قلبی مرد و ازآن ببعد، دیگـــر سروکلهٔ مسیو بورداك هم درینجا پیدا نشده . خیال می‌کنم

از دست‌دادن زنش، در او سخت اثر کرده، شاید هم‌بیمارش کرده باشد.

ولی من‌فکر میکردم که علت غیبت‌بورداك بکلی غیرازآنستکه صاحب رستوران تصور کرده بود. نامهٔ تسلیتی بدو نوشتم و اجازه خواستم که بملاقاتش بروم روز بعد بمن تلفن کردکه همان روز منتظر من است.

اورا بسیارپریده‌رنگ وکسل یافتم. فوق‌العاده‌ـ لاغر شده‌بود و درلبهایش دیگراثری از سرخی دیده نمیشد. صدایش نیز خسته و خفه بود وبصدای کسی‌شباهت داشت‌که در آستانه مرگ باشد.

گفتم:

ـ فقط دیروز از واقعهٔ ناگواری‌که‌برایتان روی داده مطلع شدم، و خواستم بلافاصله خودم را برای هر خدمتی‌که لازم باشد دراختیار شما قرار دهم، زیرا گذشته از مصیبت چنین دوست و غمخوار عزیزی، قاعدتاً باید زندگی شما بصورتی تحمل‌ناپذ درآمده‌باشد.

ـ نه، نه... زندگی من مثل سابق است، تنها تغییری که درآن روی داده اینستکه دیگر اصلا از اطاق بیرون نمیروم.. خودتان قبول دارید که راهی بجز این نمانده بود زیرا نه میتوانستم از محافظت صندوق غفلت‌کنم و نه کسی را داشتم که صندوق را بدو بسپارم بدین جهت دستور دادم که هرسه غذای صبح و ظهر و شب مرا باتاقم بیاورند.

ـ ولی این‌زندگی صومعه‌نشینی و تارك‌دنیائی مطلق، برای شما غیرقابل تحمل نیست؟

ـ برای چه ؟... آدم بهرچیزی عادت میکنـــد وانگهی از پنجره اتاقم میتوانم راهگذران و اتومبیلها و رفت‌وآمد سایر وسایط نقلیه را ببینم و از همه گذشته ، بگذارید این‌سر را هم بشما بروز بدهم که این‌نوع‌زندگی، بالاخره مرا از آن حس امنیت و اطمینانی که سالها در دنبالش بودم ، برخوردار کرده است . سابق براین، وقتی که برای ناهار خوردن از اتاق بیرون می‌رفتم ، ساعتی‌را پر از عذاب و شکنجه میگذراندم تا بخانهٔ خودم مراجعت کنم . البته میدانستم که زن بیچاره‌ام درآنجا هست، ولی آخر زن من که نمیتوانست هفت‌تیر را چنانکه باید بکار ببرد ، مخصوصاً آنکه قلبش ضعیف بود و تحمل این‌چیزها را نداشت . حالا دیگر درتمام شبانروز خودم دراتاق‌هستم، و همیشه درمیان دو اتاق را باز می‌گذارم تا چشم‌بصندوق داشته‌باشم ... می‌بینید که تنها چیزی‌که دردنیا مورد علاقه منست درکنار منست... و این بسیاری‌از زحمتهاوناراحتیها را جبران میکند تنها اشکالی که واقعاً پیش آمده موضوع این «فردینان» بیچاره است.

سگ‌که در گوشه‌ای از اتاق خوابیده بود بشنیدن نام خود گوشها را تیز کرد و ازجای‌برخاست و در پای ارباب خود نشست و با نگاهی پرسش‌آمیز بدو نگریستن گرفت .

بورداك در دنبالهٔ حرف خود گفت :

ـ بلی . حالا دیگر من‌نمیتوانم‌خودم اورابگردش ببرم . اما یك پسرك زرنگ و تندو تیز پیدا کرده‌ام . از همان‌ها که این امریکائیها بدانان «بل‌بوی» میگویند .

راستی چرا اینها اصرار دارند مثل همهٔ مردم دنیا اینها را «شاسور» نگویند و القاب عجیب و غریب وضع کنند راستی که انگلیسی این امریکائیها آدم را از خنده‌روده‌بر میکند . بهرصورت این پسرك حاضر شده است در عوض حقوق مختصری ، هر روز این حیوان بیچاره را بیرون ببرد و مدتی بگرداند و کارهای مربوط بنگهداری او را انجام دهد بدینترتیب‌حالا دیگر هیچ‌اشکال‌مهمی‌درزندگی من باقی نمانده است. خیلی خیلی ممنونم که اظهار لطف میکنید، ولی باور کنید که هیچ اشکالی ندارم که برای رفع آن ازشما تقاضای کمك‌کنم.

گفتم :

ــ موضوع رفتن شما بیکی ازکشورهای‌امریکای جنوبی چطور شد ؟

ــ اوه! مدتی‌است‌که دیگر درین‌باره‌فکر نمیکنم.. بامریکای جنوبی بروم چکار کنم ؟ وانگهی دیگر دولت امریکا صحبتی از تعویض اسکناسها نمیکند . و حالا که اینطور است خودتان تصدیق کنید که سن و سال‌من‌اجازه این قبیل مسافرتها را بمن نمیدهد .

این حرف او کاملا درست بود ، زیرا وی بسیار شکسته و سالخورده مینمود ، و زندگی سخت و غیرقابل تحملی که درپیش گرفته بود بهیچوجه متناسب باتندرستی او بنظر نمیرسید . سرخی گونه های او بکلی از میان رفته بود و حتی حرف زدنش نیز باشکال صورت میگرفت . با خود گفتم .

ــ اصلا مگر میتوان‌گفت‌که حالا این مرد زندگی می کند ؟

چون دیدم که هیچ کاری از دست من برای وی ساخته نیست ، ازو اجازه رفتن گرفتم و خداحافظی کردم و این آخرین دیدار مادو نفر بود .

چندروز بعد، موقعیکه میخواستم به ملاقات او بروم واحوالی بپرسم در روزنامه« نیویورك تایمز» نظرم بعنوان خبری افتادکه چنین حاکی بود : «مـرگ یك» پناهنده فرانسوی صندوق پراز دلار دراتاق او » .

خبر را تا به آخر خواندم و از مرگ دوست‌بیچاره‌ام بورداك مطلع شدم. معلوم شد آنروز صبح ، پیشخدمتی که صبحانهٔاورا برده بود، وی را دیده بود که صندوق را بغل کرده‌و مرده بود، پزشك گواهی کرده بود که مرگ او بطور طبیعی صورت گرفته . صندوق هم بکلی‌سالم‌و دست نخورده بود .

بهتل . دل‌مونیکو رفتم تا بپرسم که او را کی ودر کجا بخاك خواهند سپرد .

ضمنا از فرصت استفاده‌کردم و ازمامور ادارهٔ متوفیات درباره سرنوشت «فردینان»سك‌بورداك اطلاعاتی خواستم . جواب داد :

ـ هیچکس نبود که این سگ را مطالبه کند. ماهم او را بمحل نگاهداری حیوانات بیصاحب فرستادیم .

پرسیدم :

ـ پولهای متوفی چه میشود ؟

ـ اگر وراثی پیدا نشود ، تمام این پولها طبق‌قانون متعـلق بدولت امریکا خواهد بود .

گفتم :

ـ چه پولهای عاقبت بخیری !

ولی آن « عاقبتی» که واقعا منظور من بود عاقبت این‌زندگی بود .

لوئیزا

از :

آندره موروآ

André Maurois

هروقت سفر کوتاه یا بلندی به انگلستان میکنم ، وظیفه خودم میدانم که بدوستان قدیمم آقا وخانم «پارکر» درخانه‌آنها درناحیه « ولتشایر » سری‌بزنم.

یکنفر فرانسوی ، خیلی مشکل می‌تواندزندگی آرام و محدود ولی سعادت‌آمیز نواحی روستائی‌انگلستان را درنظر خود مجسم کند. ولتشایر ، ناحیهٔزیبای کناردریا که تمام آن از چمنزاری دلپذیر و مواج پوشیده شده ، پراز قصرها و عمارات قدیمی کوچکی است که عادتاً افسران بازنشسته و دیپلمات‌هائی که دورهٔ استراحت‌خودرا می‌گذرانند ، بدانجا روی میآورند. برای این عده ، که‌از زندگی پرسروصدا و تفریحات دیوانه‌وار فراری هستند، رسیدگی بیك مزرعه‌کوچك وتوجه بخانه وباغچه‌ایکه درآن‌بسر میبرند ، خواندن‌کتاب و روزنامه واسب‌سواری و مراجعه بعتیقه‌فروشان‌شهر برای گذراندن ساعات‌روزشان کفایت میکند . شاید این‌حرف مرا باشکال باور کنید که

پارکر و زنش ، بااینکه دوساعت راه بیشتر با لندن فاصله ندارند ، از زمان متارکه جنگ تاکنون بدانجا نرفته‌اند، ولی راز این آرامش و خوشبختی بی‌سروصدای ایشان چیست ؟ خیال می‌کنم جواب بدین‌سؤال‌را باید دراشتغالات هنری و ذوقی ایشان جست برای این زن و شوهر،بهترین خاطرات خوش سال ، خاطرهٔ افزودن چند بلور قدیمی نوع « واترفورد » بلوری‌که درمقابل نور انعکاسی آبی رنگ دارد به‌کلکسیون‌آثارکهنه خودشان‌وخرید یك‌جعبهٔ منبت‌کاری یا یك تابلو نقاشی است‌که از منظرهٔ گوشه‌ای ازین ناحیه‌که اینقدر مورد علاقه وتوجه آنهاست تهیه‌شده باشد. درین ناحیه غالباً آشنایان ازراه دور ، خانه بخانه بدیدن یکدیگر میروند تا مثلا طرز تازه‌گلکاری یکی‌از دوستان خود، یا نقشهٔ قالی جدیدی را درخانه آن دیگری ببینند. برای ایشان نشان دادن یك‌کار هنری و ذوقی تازه وگذاشتن‌آن درمعرض‌قضاوت‌جدی‌کسانیکه‌بکمترین ریزه‌کاریها و جزئیات دقت میکنند ودرباره آنها نظر موافق یا مخالف میدهند لذت بسیار داردزیرادرین‌مواقع، موفقیت صاحبخانه ، همان اندازه‌که خوداورا راضی‌کرده میهمانش‌را نیز خوشحال میکند و بلافاصله این خبر در تمام ولتشایر دهان بدهان وگوش بگوش نقل میشود ، «رجی قفسهٔ تازه‌کتابخانه‌اش‌راکارگذاشته، قفسه‌ای‌واقعاً عالی است. مسزپارکر روکشهای قلابدوزی صندلی‌های مهمانخانه‌اش را تمام کرده، حقیقتاً در ترکیب رنگهای آن ذوق بخرج داده است » باید اقرارکنم‌که این ذوق هنری، آمیخته بااین آرامش و ملایمت عمومی بنظر من

خیلی مطلوب می‌آید. بخصوص همیشه بعداز ترك فرانسه و سروصدای دائمی‌آن ، سکون و آرامش این ناحیه‌بنظرم مطبوعترین چیز دنیا میآید.

یکروز صبح که در سرمیز دوستان خودم مشغول خوردن صبحانه بودم ، شنیدم مسزپارکر بشوهرش گفت:

ـ راستی ، امروز بعدازظهر تدگروو‌بدیدن ما می‌آید .

ـ عجب ؟ چه‌خبر خوبی .

سپس پارکر روبمن کردو گفت:

ـ تصادف خیلی خوبی است یقین دارم از ملاقات با اوراضی خواهید شد.

سابقه آشنائی چندین ساله ، بمن آموخته است که اگر بخواهم از پارکر حرفی دربیاورم یا داستانی‌را از او بپرسم ، تنها راه صحیح اینست که ازو درین‌باره کـمترین سؤالی نکنم بدین‌جهت توضیحی در مورد « تدگروو » و نظر اوکه ملاقات باوی برای من جالب خـواهد بود نخواستم . بعداز ناهار ، وقتی که بباغچه خانه نزدمیزبانان خودم که صندلی‌های خودرا روی چمن گذاشته و نشسته بودند رفتم ، پیرمرد خوش‌هیکل وخوش‌صورتی‌را بانگاه جوان و قیافهٔ خندان نزد آنها دیدم که مثل غالب‌انگلیسی های سالخورده ، رنگ قرمز تند صورت او با سفیدی‌برف آسای موهایش بی‌اختیار جلب‌توجه میکرد فکر کردم که سن او باید درحدود شصت سال‌باشد. بعدها، وقتیکه‌آشنائی ما ، وی اورا بمن « سرادوارگروو ، همسایه‌ما » معرفـی کردمن باادای احترام در حلقهٔ ایشان نشستم وچندلحظه

بعد ، میزبانان و میهمانشان ، صحبت نیمه‌کارهٔ خـود را در بارهٔ طرز بریدن شاخه‌های شمشاد زمان ملکهٔ‌الیزابت، با حرارت و علاقهٔ تمام دنبال‌کردند. مسزپارکر مثل‌غالب خانمهای‌کدبانوی انگلیسی ، از باغبانی سرشتهٔ‌کامل‌داشت. اسم لاتینی‌گلها و طرز پرورش هریك از آنها و نـوع زمینی‌راکه باید بـرای‌کشت‌آن‌ها انتخاب شود بخوبـی میـدانست ، و منجمله کمتر کسی میتوانست بخـوبی او پیچکهای مختلف‌را برحسب رنگ‌آنها و فصل رشدشان ، طوری درکنارهم بنشاندکه در تمام سال دیوار را از یك فرش رنگارنگ زیبا بپوشاند . وقتی‌که بباغ میرفت،درست حالت پزشکی‌را داشت‌که بیماری‌را معاینه‌کند، یا افسری راکه وارد جمع نفرات خود شود و بلافاصله نواقص سر و وضع‌آنهارا تذکر دهد در تمام ناحیهٔ ولتشایر همه بتجربه فراوان او در امور مربوط بگل سرخ اذعان داشتندوحتی بوسیلهٔ مکاتبه ، از نواحی دوردست از وی درین باره نظر میخواستند .

آن‌روز ، پس‌از صـحبت شمشاد، مدتـی دراز گفتگوی ما در باره‌گل خطمی و شقاین دورزد، وچـون من وظیفهٔ ادب میدانستم‌که خودرا بامور باغبانی‌وگلکاری علاقمند نشان دهم، اظهارعلاقه‌کردم‌که طرز کاشتن‌شمشاد های‌کوچك قلمی‌را درین ناحیه ببینم. وقتی‌که این حرفرا زدم، سرادوارد، میهمان‌ما، بسمت‌مسزپارکر خم‌شدوآهسته ازاو پرسید: «خیال میکنیدکه دوست‌شما بدیدن‌شمشادهای قلمی « لیدی‌واتینی » علاقه‌داشته‌باشد؟

پیش ازآنکه این صحبت بمیان آید ، در آغـاز

گفتگوی خودمان متوجه شده بودم که میزبانان من دربارهٔ این خانم از دوست تازه‌وارد خود احوال پرسیده بودند، و طرز احوال‌پرسی ایشان طوری بود که گوئی از شوهری احوال زنش‌را بپرسند، بهمین‌جهت، باتوجه‌بپیچیدگی عجیب وغریب اسمهای انگلیسی، فکر کرده بودم که‌ممکن است این خانم مادر یا خواهر یا یکی از خویشاوندان‌این آقاباشد وقتی‌که وی دربارهٔ رفتن من بباغ‌لیدی‌واتینی‌از مسزپارکر سئوال‌کرد خانم میزبان من با خوشحالی‌جواب دادکه یقیناً من ازاین بابت بسیار خوشحال خواهم شد گروو گفت:

ـ بسیارخوب. درین صورت اگر اجازه بدهید، من همین‌حالا بدانجا میروم تاخبر ورود شما رابدوبدهم، و شما چند دقیقه بعد از رفتن من حرکت کنید، خودتان متوجه هستیدکه سن‌وسال لیدی واتینی خیلی‌زیاد است وکمترین موضوع غیرمترقبه‌ای ممکن است ناگهان اورا تکان بدهد.

ازمیان چمنهای سرسبز باغ، تاکنار درکوچکی که بیك میدان‌گلف بازمیشد ببدرقه او رفتیم واز آنجا، این پیرمرد زنده‌دل‌را دیدم که با سربرهنه و قدمهای‌بلند، بسمت قصر بزرگی‌که از دور، درفاصلهٔ تقریباً یك‌کیلو مترونیمی خانه میزبانان ما، در وسط درختان انبوه دیده میشد، براه افتاد.

آهسته‌آهسته بطرف صندلیهای خودمان‌بازگشتیم، وقتیکه دوباره نشستیم، مسزپارکر بمن‌گفت: خیال‌میکنم بهترباشدکه قبل‌از رفتن به باغ لیدی واتینی، داستان

زندگی اورا برای شما نقل کنم تاوی رابهتر بشناسید .

سرهنگ پارکر بالحنی کمی اعتراض‌آمیز گفت: ولی، این داستان ، خیلی‌طولانی‌است.

ـ عیب ندارد ، جك. یادت‌هم باشدکه وقتی کـه به موضوع جنگهای سودان رسیدیم خودت توضیحات‌لازم را به دوستمان بدهی .

سپس خانم پارکرروبمن‌کرد و گفت :

ـ قبل‌از شروع این‌داستان ، بایدبگویم که‌امسال، لیدی‌واتینی وارد نودویکمین سال زندگی خودش شده راستی‌آیا میتوانید فکر کنیدکه زنی‌که در برابر شماست، درسال تاج‌گذاری ملکهٔ ویکتوریا متولد شده باشد؟.اسم این خانم، پیش‌ازآنکه شوهر کند، «لویزاکوپر» بود.لویزا دختر یك نجیب‌زاده این ناحیه بودکه خانواده او ازقدیم دراینجا آب و ملك داشتند و میان سه دختر این شخص ، که آوازهٔ وجاهت‌هرسه آنها درهمه‌جا پیچیده بود،لویزا ازهمه‌کوچکتر بود. ازسمت‌مادرش ، کمی‌خون‌اسکاتلندی داشت . بعضی‌ها بودندکه عقیده داشتند «ویانا» خـواهر بزرگتراوکه بعداز ازدواج نام «دوشس‌افساری» گرفت، ازلحاظ زیبائی‌کلاسیك ازو بهتر است، و شایدهم این‌نظر تاحدی صحیح‌بود ، اما باهمه اینها در چشمان آسمانـی با حالت ولطافت فوق‌العاده پوست‌وتناسب اندام‌وآراستگی طبیعی وحرکات این‌دختر ، جاذبه‌خاص و عجیبی نهفته بودکه اورا سرآمد همه میکرد ، و بهمین‌جهت بود کـه بمحض‌اینکه پای لویزا بدربار بازشد ، همه زنان جـوان درباری تحت‌الشعاع‌او قرارگرفتند.